

فصل اول

یونیت‌های امنیتی (۱) به اخبار چندان اهمیت نمی‌دهند. حتی بعد از اینکه ماژول سرفرماندهی‌ام را هک کردم و به فیدهای خبری دسترسی پیدا کردم هم خیلی برایم مهم نبود که در دنیا چه می‌گذرد. از شما چه پنهان، خطر دانلود کردن برنامه‌های سرگرمی کم‌تر است و کم‌تر احتمال دارد که باعث روشن شدن آژیر هشدار روی ماهواره یا شبکه شود. سطح امنیتی اخبار اقتصادی و سیاسی بالاتر است و فیدشان نزدیک پروتکل معاوضات اطلاعات است که بخشی محافظت‌شده محسوب می‌شود. البته مشکل اصلی، حوصله‌سربر بودن اخبار است و من هم تا مجبور نباشم کارهای خسته‌کننده و حوصله‌سربر نمی‌کنم و برایم مهم نیست آدم‌ها چه بلایی سر هم می‌آورند، مگر اینکه ۱. مجبور باشم جلوی‌شان را بگیرم ۲. پشت‌بندش مجبور شوم تمیزکاری کنم.

با این حال وقتی خوش‌خوشان از کنار مرکز خرید حلقه‌ی ترانزیت رد می‌شدم، چشمم به خبر تازه‌ای افتاد که داشت پخش می‌شد و از ایستگاهی به ایستگاه دیگر سرایت می‌کرد. البته زیاد به خبر دقت نکردم چون بیشتر درگیر این بودم که بدون رفتار شک‌برانگیز، مثل سایبورگ (۲) به نظر برسم نه ربات قاتل ترسناک. یکی از نکته‌های مهم چنین کاری این بود که هر بار نگاه کسی با نگاهم تلاقی می‌کرد، وحشت‌زده نشوم.

خوشبختانه آدم‌ها و سایبورگ‌ها سرگرم پیدا کردن مسیر مقصدشان بودند و مدام فید را برای پیدا کردن مسیر صحیح و جزئیات جدول‌های زمانی عبور و مرور وسایل نقلیه زیرورو می‌کردند. به جز کشتی باری من که راهبرش ربات بود، سه کشتی مسافری هم هم‌زمان از کرم‌چاله خارج شده بودند و برای همین مرکز خریدِ عظیم بین اسکله‌ها حسابی شلوغ بود. آنجا علاوه بر آدم، همه‌جور ربات در هر شکل و اندازه‌ای پیدا می‌شد؛ پهپادها هم ویزوایزکنان بر فراز سر جمعیت پیش می‌رفتند و بارها را در مسیرهای فوقانی جابه‌جا می‌کردند. پهپادهای امنیتی در حالت عادی دنبال یونیت‌های امنیتی فراری نمی‌گردند مگر اینکه دستوری داشته باشند. تا آن لحظه که کسی سعی نکرده بود برای من پینگ (۳) بفرستد و این خودش خبر خوبی بود.

<https://t.me/libraryVellichor>

درست بود که از فهرست اموال شرکت خارج شده بودم، ولی هنوز در محدوده‌ی آبرشرکتی (۴) بودم و در چنین محیطی وسیله‌ای بیش محسوب نمی‌شدم.

با توجه به اینکه فقط از دو حلقه‌ی ترانزیت گذشته بودم، زیادی خوشحال بودم که همه چیز خوب پیش رفته است. یونیت‌های امنیتی را معمولاً همراه بار بسته‌بندی می‌کردند و به مقصد می‌فرستادند، بنابراین پیش نمی‌آمد از حلقه‌های ترانزیت یا از بخش‌های مختلف مخصوص عبور و مرور آدم‌ها در ایستگاه‌های فضایی بگذریم. مجبور شده بودم زره را در مرکز اعزام جا بگذارم، ولی آن قدر ناشناس بودم که زره پوشیدن یا نپوشیدنم فرق چندانی نمی‌کرد. (یا لاقلاً این چیزی بود که مدام در ذهنم برای خودم تکرارش می‌کردم تا وحشت زده نشوم.) لباس کاری سیاه خاکستری به تن داشتم که شامل پیراهن آستین بلند و ژاکت و شلوار و چکمه می‌شد و همه‌ی بخش‌های غیرارگانیک بدنم را می‌پوشاند. یک کوله‌پشتی هم روی دوشم بود. میان آن دریای خروشان لباس‌ها و موها و پوست‌های رنگارنگ و رابط‌های کاربری‌شان، اصلاً به چشم نمی‌آمدم. درگاه اطلاعات پشت گردنم معلوم بود، ولی ظاهرش شبیه رابط کاربری‌ای بود که خیلی از انسان‌های سایبورگ داشتند و برای همین شک برانگیز نبود. حقیقتش این است که اصلاً هیچ کس فکرش را هم نمی‌کند که رباتی قاتل قدم‌زنان و سوت‌زنان از ترانزیت عبور کند. ناگهان در فید خبری چشمم به عکسی افتاد؛ عکس من بود. سرعتم را کم نکردم چون یاد گرفته بودم نگذارم اتفاقات روی عملکرد فیزیکی‌ام تأثیر بگذارند، حالا هر قدر هم ترسناک و شوکه‌کننده باشند. البته شاید به مدت یک ثانیه اختیار حالت صورتم را از دست دادم. طبیعتاً به خاطر این بود که به پوشاندن صورتم با کلاهخود عادت کرده بودم، کلاهخودی که صورتم را کامل می‌پوشاند.

از طاقی بزرگ گذشتم که به چند غذافروشی کوچک منتهی می‌شد و کنار ورودی بخش تجاری کوچکی ایستادم. جوری وانمود کردم که مثلاً دارم سایتشان را برای دریافت اطلاعات بیشتر بررسی می‌کنم. عکس اخبار برای وقتی بود که با رتهی (۵) و پین‌لی (۶) در لابی هتل ایستاده بودیم. تمرکز عکس روی چهره‌ی جدی پین‌لی با آن

ابروهای درهم رفته اش بود که خوب می دانم نشانه‌ی اعصاب خردی اش است. لباس هایش هم همان لباس های تروتمیز کاری اش بودند. من و رتهی اُنیفرم خاکستری گروه محافظت (۷) تنمان بود و در پس زمینه محو شده بودیم. تگ تصویرم «محافظ شخصی» بود. از روی تگ می شد حدس زد که قضیه جدی نیست، ولی وقتی خبر را دوباره پخش کردم، منتظر بدترین حالت بودم.

عجب! ایستگاهی که شرکت رویش مستقر بود و هرگز اسمش را نمی دانستم، در واقع اسمش پورت فری کامرس (۸) بود. هر روز آدم چیزهای تازه یاد می گیرد. (راستش اسمش را نمی دانستم، چون وقتی برمی گشتم به شرکت یا داخل مکعبک تعمیر بودم یا در جعبه‌ای منتظر فرستاده شدن به مأموریت بعدی. در خبر خیلی مختصر به این موضوع اشاره شده بود که دکتر منساره (۹) یونیت امنیتی ای را که در مأموریت جاناش را نجات داده بود، به عنوان محافظ شخصی خریده است. (شک نداشتم این مقدمه چینی دلگرم کننده قرار است به آماری دقیق از مقتول هایم تا اینجا کار ختم شود.) ولی خبرنگارهای یونیت های امنیتی بدون زره ندیده بودند. یونیت های امنیتی ای که بیشتر آدم ها می بینند، یا زره دارند یا کپه ای گوشت منفجر شده اند و در حالت دوم اوضاع خراب است. بنابراین کسی شک نکرده بود که این یونیت امنیتی همین سایبورگ همراه پین لی و رتهی در لابی هتل است.

عجیب بود که بخشی از فیلم های ضبط شده ی دوربین های امنیتی گروه ما پخش شده بودند. بخشی از فیلم از دید من بود، مثلاً وقتی داشتم به سمت اقامتگاه دلت فال (۱۰) می رفتم و اجساد ساکنانش را پیدا می کردم. بخشی از آن هم از دید گوراثین (۱۱) و پین لی بود که منساره و باقیمانده ی من بعد از انفجار را پیدا کرده بودند. کل خبر را رصد کردم که نکند صورت انسانی ام واضح در قسمتی از آن مشخص باشد. بقیه ی خبر درباره ی این بود که چطور گروه محافظت و دلت فال به علاوه ی سه دولت غیرآبرشرکتی که شهروندهایشان در اقامتگاه دلت فال حضور داشتند، باهم ریخته بودند سر گری کریس (۱۲) و ادعای خسارت کرده بودند. در ضمن محاکمه ای قضایی و چند جانبه با کلی وکیل در جریان بود که طرف های مختلف در آن مشغول دعوا سر این بودند که مسئولیت جبران مالی قضیه با

چه کسی است و خسارت را چه کسی باید پرداخت کند. راستش من که نمی‌فهمیدم آدم‌ها چطور این همه دم و دستگاه را راه انداخته بودند و حفظش می‌کردند. بعد از روشن کردن فار برای خبر کردن کشتی نجات، جزئیات چندانی در دست نبود و تا جایی که می‌شد از این خبر فهمید، من همچنان پیش دکتر منساه بودم. البته منساه و دیگران واقعیت قضیه را می‌دانستند.

بعد به زمان خبر نگاه کردم و دیدم قدیمی است. برای بعد از وقتی بود که از ایستگاه فرار کرده بودم. لابد این خبر از طریق کرم چاله با یکی از کشتی‌های مسافری سریع‌تر رسیده بود. این یعنی شبکه‌های خبری رسمی ممکن بود جزئیات و اطلاعات بیشتری در این باره داشته باشند. به خودم گفتم ممکن نیست در حلقه‌ی ترانزیت کسی دنبال یونیت امنیتی یاغی بگردد. تا جایی که به مردم عادی ربط داشت، اینجا خبری از شرکت‌های امنیتی نبود که یونیتی امنیتی داشته باشند. تا جایی که من می‌دانستم، یونیت‌های امنیتی معمولاً به مراکز جمعیتی دورافتاده و سیاره‌های خالی از سکنه اعزام می‌شدند. لاقلاً همه‌ی مأموریت‌های خودم که این طور بودند. حتی در سریال‌ها هم یونیت‌های امنیتی را برای مراقبت از باروبندیل در اسکله‌ها یا حلقه‌های ترانزیت اعزام نمی‌کردند. یونیت‌های امنیتی سریال‌ها همیشه زره کامل داشتند و صورتشان مشخص نبود و انسان‌ها را به وحشت می‌انداختند.

قاتی جمعیت شدم و دوباره به سمت مرکز خرید راه افتادم. باید مراقب می‌بودم جاهایی نروم که برای حمل اسلحه آدم را اسکن می‌کردند. به خصوص وسایل نقلیه‌ی عمومی مانند ترام‌های کوچک که دورتادور حلقه‌ی ترانزیت فعال بودند. بلد بودم اسکنرهای تشخیص سلاح را هک کنم، ولی طبق دستورالعمل تعدادشان در حلقه‌های ترانزیت بیشتر از آنی بود که بشود همه را هم‌زمان هک کرد. در ضمن باید سیستم پرداخت پول را هم هک می‌کردم که واقعاً به دردسرش نمی‌ارزید. پیاده تا بخش مختص پهلو گرفتن کشتی‌های باری با راهبر ربات در حلقه‌ی ترانزیت، راه زیادی بود، ولی همین مسئله به من فرصت داد که به فید سرگرمی وصل شوم و سریال‌ها و برنامه‌های جدید را دانلود کنم. داخل کشتی باری در طی مسیر رسیدن به این حلقه‌ی ترانزیتی که

در حال حاضر در آن بودم، کلی به این موضوع فکر کرده بودم که چرا آن طور از دست دکتر منساع و گروهش فرار کرده بودم و واقعاً از زندگی چه می خواستم. می دانم که خیلی عجیب به نظر می رسد. برای خودم هم تازگی داشت، ولی حتی من هم می دانستم که نمی توانم بقیه ی عمر بسیار طولانی ام را به سفر از یک کشتی باری به کشتی باری دیگر و از این حلقه ی ترانزیت به آن حلقه ی ترانزیت بگذرانم و سریال ببینم؛ هر چند چنین زندگی ای جذاب به نظر می رسید.

خلاصه که نقشه ای ریخته بودم یا درواقع به محض اینکه جواب سؤالی بسیار حیاتی را پیدا می کردم، نقشه ام شکل و شمایلی به خودش می گرفت.

برای گرفتن پاسخ این سؤال باید جایی خاص می رفتم و با توجه به جدول زمان بندی رفت و آمد کشتی ها دقیقاً دو کشتی با راهبر ربات بودند که در دوره ی (۱۳) بعدی، ایستگاه را ترک می کردند. اولی یک کشتی باری مشابه همانی بود که من را تا اینجا آورده بود و دیرتر اسکله را ترک می کرد و این یعنی وقت بیشتری داشتم که متقاعدش کنم من را همراه خودش ببرد. راستش هک کردن کشتی باری آسان بود، ولی ترجیح می دادم این کار را نکنم. به نظرم ماندن زیر یک سقف با کسی که خوش نداشت آنجا باشی یا جوری هک شده بود که فکر کند خوشش می آید تو آنجا باشی، از نظر اخلاقی کار درستی نبود.

نقشه و جدول زمان بندی را می شد از هر فیدی در نقاط اصلی راهبری پیدا کرد. برای همین خیلی زود خودم را رساندم به سکوی بارگیری و صبر کردم موقع تغییر نوبت کاری برسد و بعد راه افتادم سمت منطقه ی پهلوی گرفتن کشتی ها. سر راه مجبور شدم یک رصدگر هویت را هک کنم. کمی جلوتر چندین رصدگر پهبادی اسلحه را هک کردم که بالای سرم وزوز می کردند. آخر سر هم ربات نگهبان دروازه ی ورودی بخش تجاری برایم پینگ فرستاد. با او کاری نکردم، فقط وارد حافظه اش شدم و کل بخشی را حذف کردم که مربوط به مواجهه اش با من بود.

(برای من کار کردن با یونیت های امنیتی دیگر خیلی راحت بود. همه ی ما جوری طراحی شده بودیم که کاملاً هماهنگ باهم کار کنیم. این نگهبان های حلقه ی ترانزیت، یونیت امنیتی نبودند و

شرکتی هم نبودند و فناوری شان هم ربطی به من نداشت؛ ولی خیلی هم با ما تفاوت نداشتند. در ضمن کمتر جایی به اندازه‌ی شرکت در خصوص امنیت اطلاعاتی که جمع کرده یا دزدیده بیمارگونه نگران است و برای من که به هک کردن سیستم‌های بسیار ظریف‌تر شرکتی عادت داشتم، هک کردن سیستم امنیتی این ربات کاری نداشت.)

وقتی به طبقه‌ی پایین کشتی‌ها می‌رسیدم، باید نهایت تلاشم را می‌کردم که خودم را الکی به دردسر نیندازم. دلیلی نداشت کسی که از کارکنان نبود، این پایین باشد. بیشتر کار این پایین را ربات‌های باربر انجام می‌دادند. البته چند آدم و سایبورگ آنیفرم‌پوش هم بودند؛ خب انگار بیشتر از چیزی بودند که فکرش را می‌کردم.

تعداد زیادی آدم دم در کشتی مدنظر من جمع شده بودند. فید را بررسی کردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده و فهمیدم یکی از ربات‌های باربر همان حوالی تصادف کرده است. عده‌ی زیادی داشتند میزان آسیب و مقصر را تعیین می‌کردند. می‌توانستم صبر کنم کارشان تمام شود، ولی برای رفتن از این حلقه عجله داشتم. راستش تصویرم در فید خبری کمی اعصابم را خرد کرده بود و ترجیح می‌دادم مدتی خودم را در سریال غرق کنم و تظاهر کنم وجود خارجی ندارم. برای این کار باید اول خودم را می‌چپاندم داخل کشتی‌ای با راهبر ربات که آماده‌ی ترک کردن اینجا بود.

یک بار دیگر نقشه را برای پیدا کردن کشتی دوم بررسی کردم. در اسکله‌ی دیگری پهلوی گرفته بود که رویش نوشته بود خصوصی و مخصوص رفت‌وآمد غیرتجاری بود. اگر می‌جنبیدم، قبل از رفتنش بهش می‌رسیدم.

در برنامه‌ی حرکت نوشته بود که کشتی از نوع تحقیقاتی دوربرد است. به نظر می‌رسید چنین وسیله‌ای حتماً مسافر و خدمه‌ی انسانی داشته باشد ولی در بخش اطلاعات پرواز نوشته بود که راهبرش ربات است و سرراش در جایی که من می‌خواستم بروم هم توقف دارد و در حال حاضر وظیفه‌اش حمل بار است. جست‌وجو در تاریخچه‌ی پروازش برایم مشخص کرد که کشتی در تملک دانشگاهی در منظومه است و زمان‌هایی که مأموریت ندارد، برای حمل بار استفاده می‌شود تا خرجش را دربیاورد. سفر بیست‌ویک دوره طول می‌کشید و من مشتاقانه در انتظار چنین حدی از تنهایی بودم.

ورود به بخش غیرتجاری از طریق بخش تجاری آسان بود. سیستم امنیتی را هک کردم تا متوجه نشود من اجازه‌ی ورود ندارم بعد پشت سر گروهی مسافر و خدمه‌ی پرواز وارد شدم.

کشتی تحقیقاتی را پیدا کردم و از طریق ارتباط صوتی به آن پینگ فرستادم. تقریباً بلافاصله برایم پینگ فرستاد. تمام اطلاعاتی که از فید دریافت کرده بودم مشخص می‌کرد که این سفر بدون خدمه‌ی انسانی انجام می‌شود ولی محض احتیاط یک پیام سلام هم فرستادم که بی‌جواب برگشت؛ کسی خانه نبود.

یک بار دیگر برای کشتی پینگ فرستادم و همان پیشنهادی را دادم که به کشتی قبلی داده بودم، یعنی صدها ساعت برنامه‌ی تلویزیونی و سینمایی و سریال و کتاب و موسیقی به اضافه‌ی چند نمایش تازه که اخیراً حین گذرم از مرکز خرید داندلود کرده بودم؛ در عوض هم خواستم که من را برساند. به او گفتم که رباتی آزاد هستم و می‌خواهم پیش قیم قانونی‌ام برگردم. (این قضیه‌ی ربات آزاد دروغ محض بود. در بعضی دولت‌های غیرآبرشرکتی، ربات‌ها شهروند محسوب می‌شدند، ولی همچنان باید قیم یا مراقب می‌داشتند. مثلاً سیاره‌ی محافظت چنین قوانینی داشت. سازه‌هایی مثل من بعضی جاها ربات محسوب می‌شدند و بعضی جاها سلاح مرگ‌بار. محض اطلاع، قرار گرفتن در گروه دوم اصلاً صورت خوشی ندارد.) به خاطر همین مزخرفات، من که تازه هفت دوره از آزادی‌ام می‌گذشت (با در نظر گرفتن زمانی که در کشتی باری قبلی تنها بودم.) و بین آدم‌ها رفت‌وآمد می‌کردم، به تعطیلات نیاز پیدا کرده بودم. یک لحظه طول کشید، ولی دست‌آخر کشتی قبول کرد و در را به رویم گشود.

فصل دوم

اول مطمئن شدم که قفل درست چفت شده باشد و از سمت حلقه زنگ خطری به صدا درنیامده باشد. بعد به سمت راهروی ورودی رفتم. طبق نقشه‌های موجود در فید اطلاعات، بخش‌هایی از کشتی که برای حمل بار استفاده می‌شدند، در حالت عادی آزمایشگاه ماژولار بودند. البته در آن لحظه ماژول‌های آزمایشگاه در جای امنشان بسته‌بندی شده بودند و در انبار اسکله‌ی دانشگاه قرار داشتند و فضا برای حمل بار آماده و باز بود. بسته‌ی فشرده‌ی سرگرمی‌هایم را در فید کشتی بارگذاری کردم که هر کدام را خواست خودش بردارد.

بقیه‌ی فضای کشتی شامل محیط‌های معمول بود؛ بخش مهندسی، انبار تجهیزات، کابین‌های خدمه، درمانگاه، سالن اجتماعات و یک سالن تفریحات نسبتاً بزرگ و چند کلاس آموزشی. همه‌ی مبلمان روکش‌هایی آبی و سفید داشتند و همه چیز به تازگی نظافت شده بود. با این حال هنوز هم هوا بوی جوراب می‌داد؛ انگار هرگز نمی‌شد کاملاً این بو را از اقامتگاه‌های انسانی حذف کرد. سکوت برقرار بود. البته به غیر از صدای جزئی تهویه‌ی هوا. چکمه‌هایم هم روی کف پوش کمترین صدایی تولید نمی‌کرد.

به هیچ آذوقه‌ای نیاز نداشتم. سیستم من خودتنظیم گراست، یعنی به غذا و آب یا دفع مایعات و جامدات نیاز ندارم و نیازم به هوا هم واقعاً محدود است. در چنین کشتی‌هایی وقتی مسافر انسانی در کار نبود، فعالیت سامانه‌ی پشتیبان حیات به حداقل می‌رسید. من مشکلی با این موضوع نداشتم. البته راهبر مقداری سامانه را فعال تر از معمول کرده بود که دستش درد نکند.

چرخ‌های زدم تا مطمئن شوم همه چیز با نقشه‌ای که از کشتی داشتم بخواند و روبه‌راه باشد. گشت زدن از آن عادت‌هایی است که ترکش موجب مرض است، ولی باید دیر یا زود ترکش می‌کردم؛ خیلی چیزها بود که باید ترکشان می‌کردم.

در طراحی اولیه‌ی سازه‌ها این طور در نظر گرفته بودند که هوششان مانند انواع ربات‌های خنگ باشد، ولی در نهایت مشخص شد که نمی‌شود موجودی با هوش ربات باربر را مسئول امنیت کرد، مگر اینکه کلی خرج سرپرست انسانی می‌کردند. برای همین شرکت تصمیم گرفت ما را هوشمندتر بسازد و اضطراب و افسردگی، اثرات جانبی

این هوش بیشتر بودند.

در مرکز اعزام وقتی دکتر منساه داشت برای سرپرست توضیح می داد که چرا نمی خواهد من را به عنوان بخشی از قرارداد با خودش ببرد، این بالا بردن سطح هوش را اشتباهی دیوانه وار قلمداد کرده بود.

این کشتی هیچ سرنشینی نداشت و اگر سرنشینی هم می داشت کارفرمای من نبودند و خلاصه اینکه نه قرار بود کسی آسیبی ببیند و نه من قرار بود جلوی آسیب دیدن کسی را بگیرم و نه حتی قرار بود جلوی کسی را بگیرم که به کس دیگری آسیب نزند. کشتی خوبی بود، اما امنیتش واقعاً پایین بود و مدام پیش خودم فکر می کردم چرا صاحب هایش چند نفر انسان داخلش نگذاشته اند که مواظب اوضاع باشند. مثل اکثر کشتی های باری، این یکی هم مجهز به پهپاد برای انجام تعمیرات بود ولی به نظرم کافی نبود.

به گشت زدند ادامه دادم تا اینکه تلق و تلوقی از عرشه شنیدم؛ معنی اش این بود که راه افتاده ایم و کشتی خودش را از اسکله جدا کرده است. اضطرابی که باعث شده بود تنها ۹۶ درصد عملکرد معمول را داشته باشم، از بین رفت. با اینکه اضطراب در زندگی ربات های قاتل طبیعی است، مدتی طول می کشید تا به حضور در فضای انسان ها بدون زره و بدون راهی برای پوشاندن صورتم عادت کنم.

فضای مخصوص خدمه را زیر عرشه ی راهبری پیدا کردم و خودم را در یکی از صندلی های روکش دار جاگیر کردم. خوشحال شدم که هنوز می شد در آسایش سفر کرد. شروع کردم به مرتب کردن چیزهایی که در حلقه ی ترانزیت دانلود کرده بودم، چیزهایی که در بخش تجاری ایستگاه شرکت اصلاً مجاز نبودند؛ کلی هم سریال جدید بینشان بود، از سریال های درام بگیر تا اکشن.

راستش تا آن روز نشده بود که دوره ای طولانی بدون آقابالاسر برای خودم راحت باشم. لذت مرتب کردن همه چیز بدون اینکه اضطراب لحظه ای بعد را داشته باشم و با دقت بالا پابین کردنشان بدون اینکه لازم باشد هم زمان حواسم به بیست تا سیستم دیگر و فید کارفرماها باشد، چیزی بود که هنوز بهش عادت نداشتم. تا قبل از این یا سرپُست بودم یا آماده باش یا داخل مکعبک یا در حالت نیمه خاموش و منتظر اعزام بعدی.

سریال جدیدی را انتخاب کردم که به نظر جذاب می آمد. (با توجه به برچسب های دسته بندی سریال، احتمالاً موضوعش کشف فضای

برون کهکشانی و معمایی و اکشن بود.) شروع کردم به دیدن قسمت
 اول. می خواستم به مقصد و کاری که باید بکنم هم فکر کنم. این موضوع
 را تا لحظه‌ی آخر پشت گوش انداخته بودم. همین موقع بود که کسی در
 فیدم نوشت: «تا اینجا ش رو هم شانس آوردی.»
 بلند شدم و صاف سر جایم نشستم. عجب اتفاق غیر منتظره‌ای! از
 بخش‌های ارگانیکم آدرنالین ترشح شد.
 کشتی‌های باری با کلمات صحبت نمی‌کنند، حتی از طریق فید.
 کشتی‌ها برای هشدار دادن از تصویر و رشته‌اطلاعات استفاده می‌کنند،
 ولی نمی‌توانند ارتباط کلامی برقرار کنند. من که خیلی از این موضوع
 خوشحال بودم، چون خودم هم خیلی اهل مکالمه نبودم.
 در کشتی قبلی من همه‌ی ذخیره‌ی محتوای سرگرمی‌ام را در اختیار
 کشتی گذاشته بودم و او هم دسترسی به فید و ارتباط صوتی را به من
 داده بود تا مطمئن شوم کسی نمی‌داند من سوارش هستم؛ این نهایت
 کنش بین ما بود.
 با کنجکاوی فید را زیرورو کردم که مطمئن شوم توهم نزده‌ام. توانایی
 رصد داشتم ولی بدون پهباد محدوده‌ای که می‌توانستم رصد کنم،
 کوچک بود. با توجه به وسایلی که دور و برم بود و پوشش محیط، فقط
 می‌توانستم نویز پس‌زمینه‌ی خوانش‌های سیستم کشتی را دریافت کنم.
 هر کسی صاحب این کشتی بود، به فضای شخصی اعتقاد سفت و
 سختی داشت چون فقط ورودی‌ها به دوربین مجهز بودند و در کابین‌ها
 و محوطه‌های مخصوص خدمه دوربینی در کار نبود یا لااقل من بهشان
 دسترسی نداشتم. با این حال حضوری که در فید احساس کرده بودم،
 بزرگ‌تر از آن بود که انسان یا حتی سایبورگ باشد. با وجود آن همه لایه‌ی
 محافظ که آن را در بر گرفته بود، این موضوع را می‌توانستم حس کنم.
 وقتی آدم‌ها در فید صحبت می‌کنند، معمولاً باید حرفشان را تصور کنند و
 صدایی که برای حرف زدنشان تصور می‌کنند شبیه صدای واقعی‌شان
 است. حتی آدم‌های سایبورگ که رابط کاربری‌شان متفاوت است هم
 همین کار را می‌کنند.
 شاید هر کسی که بود، قصد بدی نداشت و فقط ارتباط برقرار کردنش
 افتضاح بود! با صدای بلند گفتم: «از چه نظر شانس آوردم؟»
 «همین که کسی نفهمیده چی هستی.»

<https://t.me/libraryVellichor>

دیگر داشتم نگران می شدم. با احتیاط پرسیدم: «منظورت چیه؟ مگه من چی هستم؟» اگر متخصص بود که کار خاصی از دستم برنمی آمد. ربات های راهبر کشتی های باری اصولاً بدن نداشتند و همان کشتی بدنشان بود. معادل مغزشان هم چیزی بود که دقیقاً در طبقه ی بالا قرار می گرفت، یعنی جایی که خدمه ی انسانی جمع می شدند. در ضمن در وضعیت فعلی جایی نداشتم که بروم. تازه از حلقه ی ترانزیت جدا شده بودیم و داشتیم به آرامی به کرم چاله نزدیک می شدیم.

گفت: «یونیت امنیتی یاغی؛ سازه ای نیمه انسان و نیمه ربات که ماژول سرفرماندهی خودش رو دست کاری کرده.» از طریق فید به من سیخونکی زد که باعث شد به خودم بلرزم. گفت: «سعی نکن سیستم رو هک کنی.» و به مدت یک ده هزارم ثانیه دیوار دفاعی اش پایین آمد. همین زمان اندک برایم کافی بود که تصویری واضح از چیزی که درگیرش شده بودم، دریافت کنم. بخشی از عملکرد این موجود، انجام تحلیل های نجومی فراکهکشانی بود و حالا این قدرت تحلیل داده ی بالایش در انتظار مأموریت بعدی داشت در انبار تلف می شد. می توانست از طریق فید من را مثل حشره له و لورده کند؛ می توانست دیوار محافظتی ام را نابود، و کل حافظه ام را پاک کند و در همین حین، هم مسیر حرکتش از کرم چاله را برنامه ریزی کند و هم برنامه ی غذایی تمام خدمه اش را برای ۶۶۰۰۰ ساعت آینده تعیین کند و چندین عمل جراحی مغز انجام دهد و در ضمن با ناخدا شطرنج بازی کند و برنده بشود. تا آن روز با موجودی چنین قدرتمند روبه رو نشده بودم.

سوتی دادی ربات قاتل، بدجور سوتی دادی. البته انصافاً از کجا باید می دانستم قرار است بایک ربات راهبر تا این حد هوشمند و البته بدجنس طرف باشم؟ در سریال ها ربات های بدجنس زیاد بودند، ولی راستش واقعیت نداشتند و صرفاً محض ترساندن آدم ها بودند؛ چاخان بودند.

یا لاقل تا امروز فکر می کردم که چاخان هستند. با صدای بلند گفتم: «باشه.» و فیدم را خاموش کردم و در صندلی ام فرو رفتم.

کمتر پیش می آید که از چیزی بترسم، لاقل نه طوری که آدم ها

همیشه از همه چیز می ترسند. صدها بار بهم شلیک شده است، آن قدر زیاد که دیگر حسابش از دستم دررفته است؛ آن قدر که حتی حسابش بعد از مدتی از دست شرکت هم دررفت. از جانوران وحشی ای که سعی کرده اند من را بخورند چیزی نمی گویم! از ماشین های سنگینی که زیرم گرفته اند و کارفرماهایی که محض تفریح مجروح کرده اند و همه ی دفعاتی که حافظه ام پاک شده است و اتفاقاتی از این دست. با این حال الان ۳۳۰۰۰ ساعت درون ذهنم بود که متعلق به خودم بود و دیگر به این وضعیت عادت کرده بودم. دلم می خواست تمامیت ذهنی ام را همین طور که هست، حفظ کنم.

کشتی جوابم را نداد. در ذهنم به همه ی راه هایی فکر کردم که می توانست به من آسیب برساند و همه ی راه هایی که من می توانستم تلافی کنم. بیشتر از ربات، شبیه یونیت های امنیتی به نظر می رسید؛ آن قدر که شک کردم نکند سازه باشد. شاید آن وسط مسطرها بافت مغزی شبیه سازی شده کار گذاشته بودند. تا به حال پیش نیامده بود یونیت امنیتی دیگری را هک کنم. بهتر نبود طی این سفر به حالت نیمه خاموش بروم و بدنم را جوری تنظیم کنم که وقتی به مقصد رسیدیم بیدار شوم؟ ولی این طوری پهبادهایش هر بلایی می خواستند سرم می آوردند.

چند ثانیه همین طوری گذشت. منتظر بودم جوابی بهم بدهد. خوشحال شدم که قبل از این ماجرا، متوجه نبود دوربین های مدار بسته شده بودم و سعی نکرده بودم سیستم امنیتی را هک کنم. الان می فهمیدم که چرا مالکان این کشتی احساس نکرده اند به سیستم امنیتی قوی تری نیاز دارند. رباتی با این سطح تسلط به محیط اطرافش و آزادی عمل و انگیزه ی شخصی، قطعاً اگر می خواست، می توانست جلوی سوار شدن هر کسی را به کشتی بگیرد.

با این حال دریچه اش را به روی من باز کرده بود که یعنی دلش می خواست من اینجا باشم. خبر بدی بود.

بالاخره گفت: «راحت باش و سریالت رو تماشا کن.»

من فقط مثل توله سگی نگران کز کردم.

کشتی اضافه کرد: «این قدر هم خودت رو نگیر.»

ترسیده بودم، ولی همین ترس آن قدر ناراحتم کرده بود که نشانش بدهم کاری را که داشت با من می کرد، قبل از او هم زیاد با من

کرده بودند. در فید برایش نوشتم: «یونیت‌های امنیتی خودشون رو نمی‌گیرن. اگه همچین کاری بکنن، ماژول سرفرماندهی تنبیهشون می‌کنه.» بعد هم به فید بخشی از خاطراتم راضمیمه کردم که نشان می‌داد تنبیه ماژول چطوری است.

ثانیه‌ها جایشان را به دقایق دادند و بعد از سه دقیقه سکوت همچنان حرفی بینمان ردوبدل نشده بود. شاید برای آدم‌ها سه دقیقه سکوت چیزی نباشد، ولی برای دوتا ربات (ببخشید، منظورم یک ربات و یک سازه‌ی انسان‌ربات بود.) مدت زیادی بود.

دست‌آخر کشتی گفت: «ببخش اگه ترسوندمت.»

اگر فکر کرده‌اید با عذرخواهی خشک و خالی ول کن قضیه شدم، ربات قاتلتان را نشناخته‌اید. مطمئن بودم دارد بازی‌ام می‌دهد و کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. گفتم: «من هیچ چیزی ازت نمی‌خوام. فقط می‌خوام در آرامش به مقصدم برسم.» وقتی در اسکله دریچه‌اش را برایم باز می‌کرد هم همین را برایش توضیح داده بودم، ولی به‌نظرم باید حرفم را تکرار می‌کردم.

حس کردم دارد برمی‌گردد پشت دیوارهای محافظتی‌اش. صبر کردم تا سیستم گردش مایعاتم مواد شیمیایی تولید ترس را از بدنم خارج کند. زمان به‌کندی می‌گذشت و داشت حوصله‌ام سر می‌رفت. اینجا نشستن مثل منتظر بودن در مکعبک برای ترمیم یا منتظر مأموریت بعدی ماندن در جعبه در حالت بیداری بود. با خودم فکر کردم اگر قصدش کشتن من است، بهتر است لااقل این دم آخری چهارتا سریال ببینم. یک بار دیگر قسمت اول سریال جدید را پخش کردم، ولی اعصابم ناراحت‌تر از آن بود که از دیدنش لذت ببرم و دست‌آخر قسمت‌های قدیمی سریال ظهور و سقوط قمر پناهگاه (۱۴) را مجدداً برای خودم پخش کردم.

وقتی سه قسمت دیدم، کمی آرام‌تر شدم و با اینکه رضایت قلبی نداشتم سعی کردم قضیه را از دید کشتی ببینم. یونیتی امنیتی مثل من می‌توانست کلی برایش دردسر و آسیب فیزیکی ایجاد کند. یونیت‌های امنیتی یاغی معمولاً مثل من مؤدب و آرام نبودند؛ من به کشتی قبلی هم آسیبی نزده بودم، ولی او که این موضوع را نمی‌دانست. البته مطمئن نبودم چرا اصلاً به من اجازه داده بود واردش شوم. شاید می‌خواست با آزار دادنم تفریح کند. البته اگر من هم جای کشتی بودم، به یونیت امنیتی یاغی اعتماد نمی‌کردم.

شاید هم فقط از موقعیت فراهم شده استفاده کرده بود و خودش هم نمی دانست از این موقعیت چه می خواهد، مثل کاری که من داشتم با زندگی ام می کردم.

البته این چیزی از عوضی بودنش کم نمی کرد.

شش قسمت دیگر از سریال را هم دیده بودم که حس کردم کشتی در فید دوباره سراغم را می گیرد. به او توجه نکردم، اما می دانستم که می داند توجهم جلب شده است. اگر به زبان انسانی بخواهم بگویم، مثل این بود که آدم سعی کند یک غول بیابانی را نادیده بگیرد که از بالای شانه به صفحه ی رابط کاربری خیره شده بود و با صدای بلند نفس می کشید.

همین طور که کشتی در فیدم چرخ می زد، هفت قسمت دیگر از قمر پناهگاه را هم تماشا کردم. بالاخره برایم پینگ فرستاد، انگار خودم نمی دانستم دو ساعت است که در فید من ول می گردد. ازم خواست سریال جدید را ببینم، همانی که شروع کرده بودم به دیدنش، ولی او پریده بود وسط و اعصابم را خرد کرده بود.

(اسم سریال ما کاشفان (۱۵) بود و درباره ی کاوشگرانی کارمزدی بود که کرم چاله و حلقه های ترانزیت را در منظومه های غیرمسکونی توسعه می دادند. سریالش از این آب دوغ خیاری های فوق چاخان بود که من خیلی خوشم می آمد.)

گفتم: «من که کل فیلم ها رو موقع ورود در اختیار گذاشتم.»

نمی خواستم باهاش در فید صحبت کنم، او که کارفرمای من نبود. «اصلاً نگاهشون هم نکردی؟»

«چرا، بررسی کردم که ویروس یا بدافزار (۱۶) یا چیز دیگه ای نداشته باشن.»

با خودم فکر کردم عجب کشتی مسخره ای است. اصلاً به من چه! برگشتم سر دیدن سریالم.

دو دقیقه ی بعد برایم پینگ فرستاد و درخواستش را دوباره تکرار کرد.

گفتم: «خودت ببین!»

«سعی کردم، ولی فراوری داده ها از طریق فیلتر تو برام

راحت‌تره.»

لحظه‌ای مکث کردم؛ متوجه مشکلی نشده بودم.

برایم توضیح داد: «وقتی خدمه‌م سریال می‌بینن، متوجه داستان نمی‌شم. برخورد‌های انسانی خارج از بدنه‌ی خودم برام ناآشنا هستن.» حالا فهمیدم مشکل چه بود؛ کشتی نیاز داشت واکنش من به اتفاقات سریال را ببیند تا متوجه شود در سریال چه می‌گذرد. استفاده‌ی آدم‌ها از فید خیلی با استفاده‌ی ربات‌ها (و سازه‌ها) از فید فرق داشت؛ آدم‌ها احساساتشان را در فید بروز نمی‌دادند و برای همین وقتی خدمه‌ی کشتی سریال می‌دیدند، اطلاعات مربوط به واکنش‌های احساسی‌شان در فید ثبت نمی‌شد.

به‌نظرم عجیب آمد که کشتی از سریال قمرپناهگاه که داستانش در یک مستعمره می‌گذشت کمتر خوشش می‌آمد تا ما کاشفان که در کشتی‌ای بزرگ با کلی خدمه می‌گذشت. آدم با خوش می‌گوید اینکه زیادی شبیه کار و زندگی واقعی‌اش است، مثلاً خود من ترجیح می‌دادم سریال‌هایی با داستان مشابه شغلم ببینم و از سریال‌هایی با موضوع اکتشاف و حفاری معدن پرهیز می‌کردم، ولی شاید چیزهای آشنا برای کشتی راحت‌تر بودند.

یک لحظه وسوسه شدم بگویم نه؛ ولی شاید اگر سریال را نمی‌دید، از دستم عصبانی می‌شد و مغزم را آتش‌ولاش می‌کرد. در ضمن خودم هم دوست داشتم آن سریال را تماشا کنم.

گفتم: «سریالش واقع‌گرایانه نیست‌ها. البته قرار هم نیست که واقع‌گرایانه باشه، چون سریاله. اگه وسطش غرغر کنی، قطعش می‌کنم؛ گفته باشم.»

گفت: «سعی می‌کنم غر نزنم.» (اگر طعنه‌آمیزترین لحنی را تصور کنید که تا به حال شنیده‌اید، شاید اندکی از طعنه‌ی صدای کشتی را درک کنید.)

خلاصه که مشغول تماشای ما کاشفان شدیم و کشتی هم به‌خاطر چاخان بودن سریال غر نزد. بعد از سه قسمت هروقت یکی از شخصیت‌های فرعی داستان کشته می‌شد، کشتی مضطرب می‌شد و وقتی یکی از شخصیت‌های اصلی در قسمت بیستم کشته شد، هفت دقیقه سریال را متوقف کردم، چون کشتی هفت دقیقه کاملاً شوکه شده بود و عملاً داشت گریه می‌کرد. بعد از چهار قسمت دیگر که کاشف به

عمل آمد شخصیت مزبور زنده است و به داستان برگشت، حال کشتی بهتر شد و مجبور شدیم آن قسمت را سه بار پشت سرهم ببینیم تا بی خیال شود.

در اوج یکی از خطوط داستانی اصلی که به نظر می رسید کشتی به شدت آسیب خواهد دید و خدمه اش خواهند مرد، کشتی ترسیده بود و دلش نمی خواست بقیه ی سریال را ببیند. (البته این را به من نگفت، ولی دقیقاً دلیلش همین بود که ترسیده بود.) من که دیگر خیلی روحیه ی هم نوع خواهی ام گل کرده بود، اجازه دادم این قسمت را دو دقیقه به دو دقیقه و آرام آرام ببیند.

بعد از اینکه آن قسمت تمام شد، همین طوری نشست و مثلاً شروع کرد به تحلیل داده ها. ده دقیقه ی تمام تظاهر کرد که دارد داده ها را تحلیل می کند؛ ده دقیقه برای رباتی به آن عظمت و با آن قدرت محاسبه، خیلی زیاد بود. آخر سر گفت: «می شه این قسمت رو دوباره ببینیم؟» من هم آن قسمت را دوباره پخش کردم.

بعد از اینکه دو بار سریال ما کاشفان را کامل دیدیم، کشتی رفت سراغ سریال های دیگری که درباره ی آدم هایی داخل کشتی بودند؛ ولی وقتی دریکی از سریال ها به ماجرای حقیقی کشتی ای برخوردیم که در سانحه ای بدنه اش سوراخ شده بود و همه ی خدمه اش مرده بودند (این بار دیگر برگشتی در کار نبود)، خیلی ناراحت شد و مجبور شدیم برای انتخاب سریال ها فیلتر محتوایی در نظر بگیریم. برای اینکه ذهنش کمی استراحت کند، پیشنهاد کردم سریال قمر پناهگاه را باهم ببینیم و او هم قبول کرد.

بعد از چهار قسمت پرسید: «توی این سریال یونیت امنیتی نیستش؟» شاید فکر کرده بود من قمر پناهگاه را به همان دلیلی دوست داشتم که او ما کاشفان را دوست داشت. گفتم: «نه. معمولاً توی سریال ها یونیت امنیتی نداریم. یونیت های امنیتی توی سریال ها یا آدم بده هستن یا نوکرش.» یونیت های امنیتی سریال ها، ربات های قاتلی بودند که می خواستند تمام نسل بشر را نابود کنند؛ لابد یونیت ها هم فراموش کرده بودند چه کسی مکعبک هایشان را می سازد!

البته واقعیت این بود که نشان دادن زندگی حقیقی یونیت‌های امنیتی در برنامه‌های تفریحی کاری سخت و نالازم و خسته‌کننده بود، چون بخش اعظم زندگی یونیت‌های امنیتی این بود که یک‌لنگه‌پا منتظر دستورات کارفرما باشند و کارفرمای معذب هم سعی می‌کرد وجودشان را نادیده بگیرد. یونیت‌های امنیتی در ادبیات هم خیلی واقع‌گرایانه تصویر نمی‌شدند و داستانی از زاویه‌ی دید یونیت‌های امنیتی وجود نداشت. باید بپذیریم سخت است داستانی را از زاویه‌ی دید موجودی تعریف کنیم که مطمئنیم اصلاً زاویه‌ی دید ندارد.

کشتی گفت: «تصویری که از شون نشون می‌دن واقع‌گرایانه نیست.» (نمی‌دانم چرا هر چیزی را که می‌گفت در ذهنم با لحن طعنه‌آمیز تصور می‌کردم.)

گفتم: «به نظرم دو جور ناواقع‌گرایی هست؛ یه نوعش باعث می‌شه آدم توی داستان غرق بشه و دنیای واقعی رو فراموش کنه و اون یکی یاد آدم می‌ندازه که در دید عموم چقدر ترسناکه.» مطمئنم یونیت‌های امنیتی سریال‌ها دقیقاً همان چیزی بودند که کارفرماها در ذهنشان تصور می‌کردند؛ موجوداتی بی‌احساس و قاتل که هر لحظه ممکن بود یاغی شوند، آن هم بی‌هیچ دلیل و منطقی و حتی با اینکه ماژول سرفرمانده‌ی داشتند.

کشتی به مدت ۱/۶ ثانیه به قضیه فکر کرد و بعد با لحنی که طعنه‌اش به مقداری چشمگیر کاهش پیدا کرده بود، گفت: «تو از کارکرد خودت ناراضی هستی. نمی‌دونم چنین چیزی چطور ممکنه.» کارکرد کشتی این بود که به قول خودش در لذت‌بخش‌ترین بخش فضا به پیش برود و آدم‌ها و وسایلشان را درون بدنه‌اش حفظ کند و آن‌ها را سالم به مقصد برساند؛ معلوم بود که نمی‌فهمید ناراضایتی از کارکرد یعنی چه، چون کارکرد خودش خیلی چیز خوبی بود.

گفتم: «از یه بخش‌هایی از کارکردم ناراضی نیستم.» مثلاً از محافظت از آدم‌ها خوشم می‌آمد. از پیدا کردن روش‌های هوشمندانه برای محافظت از آدم‌ها و چیزهایشان خوشم می‌آمد. از اینکه حق با من باشد هم خیلی خوشم می‌آمد.

گفت: «پس اینجا چی کار می‌کنی؟ تو که به قول خودت ربات آزاد نیستی تا دنبال قیم قانونی ت باشی. تا جایی که من می‌دونم برای صحبت کردن با قیم قانونی ت کافی بود از طریق حلقه‌ی

ترانزیت برایش یه پیام بفرستی.»

سؤالش غافلگیرم کرد. راستش فکر نمی کردم به جز خودش به چیزی اهمیت بدهد. مکث کردم، ولی واقعیت این بود که او می دانست من یونیت امنیتی هستم و هیچ دلیل موجه و قانونی ای وجود نداشت که آن لحظه آنجا باشم. پس اشکالی نداشت برایش بگویم که واقعاً چه کسی هستم. خبری را برایش فرستادم که درپورت فری کامرس درباره ام پخش شده بود. «این منم.»

گفت: «دکتر منساه از سیاره ی محافظت تو رو خرید و اجازه داد آزاد باشی؟»

گفتم: «آره. می خوام بازم ما کاشفان ببینیم؟» لحظه ای بعد از سؤال پشیمان شدم، چون می دانست دارم سعی می کنم حواسش را پرت کنم. گفت: «من اجازه ندارم مسافریا بار غیرقانونی جابه جا کنم. برای همین مجبور شدم لاگ اطلاعاتم رو طوری تغییر بدم که حضور تو رو مخفی نگه دارم.» یک لحظه مکث کرد. «این طوری جفتمون یه راز داریم که باید مخفی نگهش داریم.»

حرف بعدی ام را باید می زدم و با اینکه می ترسیدم احمقانه به نظر برسد، هر جور بود گفتم: «بدون اجازه صاحب قبلی م رو ترک کردم. بهم پیشنهاد داده بود که باهاش به سیاره شون برم، ولی اونجا به من احتیاجی نداشت. توی سیاره شون به یونیت امنیتی نیاز نبود و اون لحظه من نمی دونستم دقیقاً از زندگی چی می خوام. نمی دونستم واقعاً دلم می خواد یه قیم انسانی داشته باشم یا نه. قیم فرقی با صاحب نداره. می دونستم فرار کردن از ایستگاه فضایی از فرار کردن از یه سیاره ساده تره. برای همین فرار کردم. تو خودت چرا به من اجازه دادی سوار بشم؟»

پیش خودم فکر کردم شاید اگر سؤالات را به سمت خودش برگردانم، بتوانم از حرف زدن درباره ی خودم طفره بروم؛ خب، اشتباه می کردم. گفت: «درباره ت کنجکاو شدم. در ضمن سفرهای باری بدون مسافر خسته کننده هستن. تو می خوام بری به ایستگاه حفاری راوی هیرال کیو (۱۷)؛ چرا؟»

«اولش که می خواستم از دست شرکت فرار کنم و از ایستگاه پورت فری کامرس دور بشم...» مکث کردم، ولی کشتی چیزی نگفت تا حرفم را کامل کنم. «اما بعد که بهتر فکر کردم، تصمیم گرفتم به

راوی هیرال برم. باید درباره‌ی چیزی تحقیق کنم و بهترین جا برای انجام دادن این تحقیق راوی هیراله.»

با خودم فکر کردم به کار بردن کلمه‌ی تحقیق دهانش را خواهد بست، چون می‌فهمید تحقیق یعنی چه؛ ولی فایده نکرد و دوباره پرسید: «کتابخونه‌های عمومی توی فید حلقه‌ی ترانزیت در دسترس عموم هستن. چرا همون جا تحقیق نکردی؟ کتابخونه‌ها و آرشیوهای شخصی من هم خیلی عظیمن. چرا سعی نکردی بهشون دسترسی پیدا کنی؟» جواب ندادم. سی ثانیه صبر کرد و آخر سر گفت: «می‌دونم که ساختار سازه‌ها در مقایسه با ربات‌های هوشمند خیلی عقب افتاده‌ست، ولی تو احمق نیستی.»

در دلم گفتم: کاش خفه می‌شدی و خودم را خاموش کردم.

فصل سوم

چهار ساعت بعد روشن شدم. دوره‌ی خودکار شارژم شروع شده بود.

کشتی بلافاصله گفت: «کارت خیلی بچگانه بود.»

گفتم: «خیلی زرزر می‌کنی! تو اصلاً از کجا می‌دونی رفتار بچگانه چیه؟»
عصبانی شده بودم چون حق با او بود؛ چون چهار ساعت خاموش بودن شاید آدم‌ها را بی‌خیالِ بحث می‌کرد، ولی کشتی که آدم نبود! عین چهار ساعت را منتظر مانده بود که بحث را ادامه بدهد.

«از قضا نصف خدمه‌ی من شاگرد و معلم هستن و خیلی هم خوب می‌دونم رفتار بچگانه چطوره.»

همان‌طور سر جایم نشستم و خشمم بیشتر و بیشتر شد. دلم می‌خواست دوباره مشغول سریال دیدن شوم، ولی می‌دانستم این کارم را برابر پذیرش شکست قلمداد می‌کند. در تمام مدت زندگی‌ام یا لاقلاً آن بخشی که به یاد داشتم، همیشه در حال پذیرش چیزها بودم. دیگر داشتم خسته می‌شدم.

«الان که باهم دوست شدیم دیگه. چرا برام نمی‌گی چه نقشه‌ای توی سرت داری.»

عجب حرف مزخرفی زد. خشمگین‌ترم کرد. گفتم: «من و تو باهم دوست نیستیم. یادت رفته اولین کارت این بود که تهدیدم کردی؟»
«می‌خواستم مطمئن بشم که قرار نیست بهم آسیبی بزنی.»
متوجه شدم که نگفتم قصد آسیب زدن نداری. چون اصولاً مقاصد من برایش اهمیتی نداشت. کلاً خوشش می‌آمد به من یادآوری کند که یک یونیت امنیتی بدبختم و در برابر قدرت او هیچ چیز نیستم.

البته که اشتباه نمی‌کرد؛ وقتی داشتیم سریال نگاه می‌کردیم، با دسترسی به بخش‌های محافظت‌نشده‌ی سیستم امنیتی‌اش، بیست و هفت روش برای از کار انداختنش و سه روش برای منفجر کردنش پیدا کرده بودم؛ ولی سناریوی نابودی متقابل اصلاً دلخواه من نبود.

اگر از این برهم‌کنش جان سالم به در می‌بردم، باید یک کشتی مهربان‌تر و البته احمق‌تر برای مسیر بعدی‌ام پیدا می‌کردم.

هنوز جوابش را نداده بودم و می‌دانستم این قضیه اعصابش را خرد می‌کند. گفتم: «من که عذرخواهی کردم.» باز هم جوابش را ندادم.

اضافه کرد: «خدمه‌م همیشه بهم اعتماد دارن.»

نباید می گذاشتم آن همه ما کاشفان تماشا کند. «من که خدمت
نیستم. من اصلاً آدم نیستم. من سازم. سازها و ربات ها هم نمی تونن به
هم اعتماد کنن.»

به مدت ده ثانیه ی ارزشمند سکوت کرد، ولی با توجه به بالا رفتن فعالیت
فیدش می توانستم حدس بزنم دارد کاری می کند. متوجه شدم دارد
پایگاه های داده هایش را زیر و رو می کند تا در جواب حرفم چیزی پیدا
کند. بالاخره گفت: «خب چرا؟»

بیشتر زندگی ام را با آدم هایی گذرانده بودم که سؤال های احمقانه
می پرسیدند و برای همین تظاهر به صبور بودن در برابر سؤالات احمقانه
برایم کاری نداشت، ولی نمی دانم چرا کنترلم را از دست داده بودم.
گفتم: «چون جفتمون مجبوریم فرمان انسان ها رو اجرا کنیم. حالا اگه
فرمان این آدم ها این باشه که تو خاطرات من رو پاک کنی یا من
سیستم های تو رو منفجر کنم چی؟»

فکر کردم ممکن است بخواهد مسیر بحث را برد به این سمت که
ممکن نیست من بتوانم بهش آسیبی برسانم.
در عوض گفتم: «الان که آدمی اینجا نیست.»

متوجه شدم در مکالمه ای گیر کرده ام که یک طرفش ماشینی هوشمند و
عظیم است و دارد مجبورم می کند پاسخ هایم را به زبان بیاورم تا خودم به
احمقانه بودنشان پی ببرم. نمی دانستم از دست خودم بیشتر عصبانی ام
یا از دست او. راستش از دست او خیلی بیشتر عصبانی بودم.

چند لحظه همان جا نشستم. دلم می خواست سریال ببینم؛ حالا هر
سریالی. فقط نمی خواستم به این قضیه فکر کنم. احساس می کردم که
ربات با تمام عظمت و قوایش دارد من را تماشا می کند و به جزیک ذره از
حواسش که پیش راهبری کشتی بود، بقیه ی آن غول محاسباتی را
معطوف من کرده بود.

واقعاً فرقی می کرد بداند یا نه؟ شاید می ترسیدم اگر واقعیت را برایش
بگویم، نظرش درباره ام تغییر کند. اصلاً برایم اهمیتی داشت که این
کشتی عوضی درباره ام چه فکری می کند؟

حس کردم دارم دچار بی تفاوتی می شوم، ولی نگذاشتم وجودم را
تسخیر کند؛ اگر اهمیت نمی دادم، معلوم نبود عاقبتم چه می شد. کافی
بود به همین مسیر ادامه بدهم و از کشتی باری احمقی به یکی دیگر
جابه جا شوم و فقط سریال ببینم و دست آخر هم گیر کسی

بیفتم که من را پس بدهد به شرکت یا بدتر از آن، برای فروختن قطعات
غیرارگانیکم اوراقم کند.

گفتم: «تقریباً ۳۵۰۰۰ ساعت پیش توی ایستگاه حفاری راوی هیرال بهم
مأموریتی محول شد. طی این مأموریت یاغی شدم و تعداد خیلی زیادی
از کارفرماهام رو کشتم. خاطره‌م از این ماجرا تقریباً پاک شده.» پاک
کردن حافظه‌ی یونیت‌های امنیتی همیشه ناقص انجام می‌شد، چون
درون مغزشان بخش‌های ارگانیک دارند. پاک کردن حافظه روی
بافت‌های ارگانیک عصبی تأثیری ندارد. «می‌خوام بدونم که این حادثه
به خاطر مشکل ماژول سرفرماندهی بوده یا نه. تصور خودم اینه که به
همین علت بوده، ولی باید مطمئن بشم...» مردد شدم و مکث کردم. به
جهنم! او که دیگر همه چیز را می‌دانست، این را هم برایش می‌گفتم.
«می‌خوام بدونم که هک کردن ماژول سرفرماندهی‌م قبل از این حادثه
بوده یا بعدش.»

نمی‌دانستم باید انتظار چه پاسخی را داشته باشم. کِت (کشتی
تحقیقاتی) وابستگی عمیق‌تری به خدمه‌اش داشت. وابستگی‌اش خیلی
عمیق‌تر از وابستگی من یا هر یونیت امنیتی دیگری به کارفرمایش بود.
اگر غیر از این بود هر بار که در سریال ما کاشفان اتفاقی برای خدمه
می‌افتاد، آن قدر ناراحت نمی‌شد و دیگر نیازی نبود فیلتر بگذارم و همه‌ی
بخش‌هایی را حذف کنم که بر اساس واقعیت بودند و خدمه‌ی انسانی در
دنای واقعی آسیب دیده بودند. حسش را می‌فهمیدم، چون حس خودم
به منساع و گروهبش هم دقیقاً همین بود.

پرسید: «چرا خاطره‌ت از اون حادثه پاک شده؟»

انتظار این سؤال را نداشتم. «چون یونیت‌های امنیتی گروهن و شرکت
هم نمی‌خواست بیشتر پول از دست بده.» دلم می‌خواست حرفی بد و
توهین‌آمیز بهش بزنم که دست از سرم بردارد. با تمام وجود دلم
می‌خواست دیگر به این موضوع فکر نکنم و حواسم را معطوف سریال قمر
پناهگاه کنم. گفتم: «دوتا حالت بیشتر نداره؛ یا ماژول سرفرماندهی دچار
مشکل شده و من یاروها رو کشتم و بعدش ماژولم رو هک کردم یا ماژولم
رو هک کردم تا یاروها رو بکشم. فقط همین دو حالت ممکنه.»

کِت گفت: «واقعاً همه‌ی سازه‌ها این قدر بی‌منطقن؟» خانم رو باش!
انگار عمه‌ی من بود که همین چند ساعت پیش داشت سر مردن
شخصیت‌های خیالی داستانی خیالی زارزار گریه می‌کرد. قبل از

اینکه فرصت کنم این‌ها را با صدای بلند به او بگویم، به حرفش اضافه کرد: «اول نباید این دوتا احتمال رو در نظر بگیری.»
نمی‌دانستم منظورش چیست: «خب... بگو ببینم کدوم احتمال رو اول باید در نظر بگیرم؟»
«اینکه اصلاً چنین حادثه‌ای رخ داده یا نه.»

مجبور شدم از سر جایم بلند شوم و قدم بزنم.
کت که اصلاً به حال من توجهی نداشت، ادامه داد: «اگه اتفاق افتاده باشه، اصلاً تقصیر تو بوده؟ یا نه، از کنترل تو خارج بوده و عاملی خارجی ازت استفاده کرده تا این اتفاق بیفته؟ اگه تقصیر عامل خارجی بوده، چه انگیزه‌ای داشته؟ چه کسی از این قضیه سود می‌برده؟»
به نظرم کت از اینکه توانسته بود مسئله را این‌طور واضح و مشخص بسط بدهد، خیلی خوشحال بود؛ اما خودم خیلی مطمئن نبودم که چه حسی دارم. گفتم: «می‌دونم که هک کردن مازول سرفرماندهی کار خودم بوده.» و به سرم اشاره کردم. «هک کردن مازول سرفرماندهی باعث شده الان اینجا باشم.»
«اگه توانایی تو در هک کردن مازول سرفرماندهی باعث این اتفاق شده، پس چرا به‌طور مرتب عملکردش رو بررسی نمی‌کردن؟ چرا تا الان متوجه نشده بودن که مازولت رو هک کردی؟»
واقعیت این است که هک کردن، بدون دور زدن سیستم‌های تشخیص هیچ فایده‌ای نداشت. شرکتی‌ها آدم‌هایی ناخن خشک بودند و عمراً پول خرج نمی‌کردند تا بفهمند کدام یونیت مازولش را هک کرده و کدام نکرده، ولی احمق هم نبودند؛ آن‌ها من را در مرکز اعزام کنار دفاتر شرکت نگه می‌داشتند که پر از آدم‌های شرکتی بود، بنابراین به‌نظرشان احتمال هیچ خطری وجود نداشت.
کت گفت: «حق با توئه، باید پیش از درک کامل واقعه بیشتر تحقیق کرد. برنامه‌ت برای پیشبرد تحقیقت چیه؟»
سرجایم ایستادم. می‌دانستم قدم بعدی چیست. رفتن به راوی هیرال و گشتن دنبال اطلاعات. ممکن نبود آرشیوهای اطلاعاتی شرکت را بدون گیرافتادن بگردم، ولی مطمئن بودم امنیت راوی هیرال آن قدرها هم سفت و سخت نیست. حتی حس می‌کردم

فقط کافی است دوباره آنجا را ببینم تا بخشی از خاطره‌ام در نوروں‌های ارگانیکم بیدار شود. (البته نه اینکه خیلی از این موضوع خوشحال باشم ولی فکر می‌کردم باید این طور باشد.) حس کردم کت دوباره دارد همان کار قبلی را با من می‌کند، یعنی مجبورم می‌کند جواب سؤال‌ها را با صدای بلند بدهم تا خودم متوجه احمقانه بودن فکرم بشوم. برای همین تصمیم گرفتم هرچه سریع‌تر سروته قضیه را هم بیاورم. پرسیدم: «منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که بلافاصله گِیرت می‌ندازن. اون‌ها می‌فهمن یونیت امنیتی هستی.»

این حرفش کمی بهم برخورد. «می‌تونم خودم رو سایبورگ جا بزنم.» سایبورگ‌ها انسان محسوب می‌شدند. نمی‌دانستم در دنیا سایبورگ‌هایی وجود دارند که به اندازه‌ی یونیت‌های امنیتی قطعات غیرارگانیک داشته باشند یا نه. بعید بود انسانی آن همه قطعه‌ی کاشته‌شده بخواهد یا از تصادفی که باعث شود آن همه قطعه در خودش بگذارد، جان سالم به در ببرد. ولی از کجا معلوم؟ آدم‌ها واقعاً عجیب و غریب‌اند. در هر صورت قصد نداشتم بگذارم کسی من را از نزدیک ببیند، مگر اینکه مجبور می‌شدم و هیچ چاره‌ی دیگری نداشتم. «آخه هم شبیه یونیت‌های امنیتی هستی و هم مثل اون‌ها فکر و حرکت می‌کنی.»

بلافاصله موجی از تصویر و فیلم را راهی فید کرد که همگی من را هنگام راه رفتن در راهروهایش نشان می‌دادند و در کنارش تصاویری از خدمه‌ی انسانی‌اش در شرایط مشابه بود. راستش از وقتی حلقه‌ی ترانزیت را ترک کرده بودیم خیلی بیشتر احساس امنیت می‌کردم، ولی در تصویر معلوم بود که اصلاً راحت نیستم. درواقع راه رفتنم دقیقاً شبیه راه رفتن یونیت‌های امنیتی موقع کشیک دادن بود.

گفتم: «چطور کسی توی حلقه‌ی ترانزیت متوجه نشد؟» می‌دانستم که کلاً دارم کار خطرناکی می‌کنم، اما واقعیت این بود که آدم‌های داخل حلقه‌های ترانزیت در تمام عمرشان یونیت امنیتی ندیده بودند و انتظار دیدنش را هم نداشتند؛ مگر اینکه در سریال‌ها یا وقتی دیده بودند که داشتند زیر دست یونیتی یاغی تکه‌وپاره می‌شدند و آن موقع دیگر خیلی دیر شده بود؛ ولی اگر

چشم کسی که سال‌ها در مأموریت‌های اکتشافی یا حفاری شرکت کرده بود به من می‌افتاد، بلافاصله دستم رو می‌شد.

کت یک نقشه بیرون کشید. مجتمع حفاری راوی هیرال، ایستگاه کیو، از نظر بزرگی سومین ماه غولی گازی (۱۸) بود. نقشه پر بود از لکه‌هایی که نشان‌دهنده‌ی محوطه‌های حفاری و مراکز پشتیبانی و اسکله بودند. فقط یک اسکله وجود داشت. «این جاهایی که می‌بینی قطعاً پراز یونیت امنیتی هستن و اگه آدم‌هایی که با یونیت‌های امنیتی کار می‌کنن ببینن، بلافاصله لو می‌ری.»

وقتی حق با کت است حسابی کفری می‌شوم. «کاری از دستم بر نمی‌آد.»

«درسته. این طوری ساخته شدی. کاری از دستت بر نمی‌آد.»

می‌توانستم شک و تردید را در صدایش حس کنم.

گفتم: «نه نمی‌تونم. به مشخصات یونیت‌های امنیتی یه نگاه بنداز.»

«پس داری می‌گی یونیت‌های امنیتی هرگز تغییر نمی‌کنن.» شک و

تردید در صدایش داشت بیشتر می‌شد. مطمئن بودم که زودتر اطلاعات

مربوط به یونیت‌های امنیتی را از پایگاه داده‌هایش بیرون کشیده است و

دارد زیر و رویشان می‌کنند. گفتم: «اگه هم بخوام تغییری توی خودم

بدم، به مکعبک‌های مرکز اعزام و یونیت جراحی کامل نیاز دارم. حتماً

هم باید کامل باشه، در حد اورژانس فایده نداره.»

کت گفت: «من اینجا یونیت جراحی کامل دارم. هر تغییری بخوای

می‌تونیم روت انجام بدیم.»

راست می‌گفت؛ ولی حتی یونیت جراحی مجهزی مثل مال کت که

می‌توانست هزاران عمل جراحی فوق‌پیچیده را بدون کمک انسان انجام

دهد هم برنامه‌ی لازم را برای تغییر یونیت‌های امنیتی نداشت. شاید

می‌توانستم حین عمل جراحی برایش توضیح بدهم که باید دقیقاً چه کار

بکند، ولی این کار اشکالی اساسی داشت. تغییر بافت ارگانیک و

غیرارگانیک در حالت بیداری ممکن بود باعث افت شدید سطح عملکرد

بشود. تغییر باید در حالت خاموشی انجام می‌شد. گفتم: «شاید

غیرممکن باشه، چون در حالت بیداری نمی‌تونم از یونیت جراحی

استفاده کنم.»

«من می‌تونم.»

جوابش را ندادم. شروع کردم به بالا و پایین کردن و گشتن بین سریال‌هایم.

«چرا جواب نمی‌دی؟»

دیگر کت را آن قدر شناخته بودم که می‌دانستم اگر جوابش را ندهم، ول کن نیست. برای همین جوابش را دادم: «یعنی انتظار داری بهت اعتماد کنم و تو روی من جراحی انجام بدی؟ اون هم وقتی من خاموشم؟! وقتی هیچ دفاعی در برابرت ندارم؟!»

به خانم برخورد. «من بارها به خدمه‌م برای جراحی‌های مختلف کمک کردم!»

بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. دو دقیقه در دماغه‌ی کشتی قدم زدم و دست‌آخر یک دور داده‌ها را تحلیل کردم. بالاخره گفتم: «چرا می‌خوای بهم کمک کنی؟»

«راستش من همیشه دارم به خدمه‌م کمک می‌کنم محاسبات پیچیده انجام بدن و آزمایش‌های مختلف اجرا کنن، ولی وقتی باید بار جابه‌جا کنم حوصله‌م سر می‌ره. کمک کردن به تو باعث می‌شه حواسم پرت بشه و حوصله‌م کمتر سر بره. در ضمن برای من تمرین استفاده از ظرفیت‌های محاسباتی‌م هم‌زمان با کارهای دیگه‌ست.»

«یعنی حوصله‌ت سر رفته و به‌نظرت من بازیچه‌ی خیلی جذابی هستم؟» وقتی در مرکز اعزام رهایم می‌کردند، حاضر بودم هر چیزی بدهم تا ۲۱ روز را بدون آقابالاسر سریال ببینم. خلاصه اصلاً نمی‌توانستم با کت هم‌دردی کنم. «حوصله‌ت سر رفته؟! خب سریال ببین.» «می‌دونم که این قضیه برای تو به‌عنوان یونیت امنیتی یاغی حکم مرگ و زندگی داره.»

خواستم حرفش را تصحیح کنم، ولی بی‌خیال شدم. به‌نظرم «یاغی» کلمه‌ی مناسبی برای توصیف من نبود. لاقل خودم که اصلاً ازش استفاده نمی‌کردم. درست است که ماژولم را هک کرده بودم، ولی بعدش همچنان به دستورات عمل می‌کردم یا لاقل به بیشتر دستورات عمل می‌کردم. از شرکت هم فرار نکرده بودم. دکتر منساه من را قانونی خریده بود. درست است که بدون اجازه‌ی او از هتل خارج شده بودم، ولی بهم نگفته بود که چنین کاری نکنم. (بله، می‌دانم این آخری اصلاً به نفعم نبود.)

در عوض، یونیت‌های یاغی صاحب‌هایشان را می‌کشتند. من هم یک

بار این کار را انجام داده بودم، اما نه به میل خودم. درواقع می خواستم بروم و ببینم که خودخواسته این کار را کرده‌ام یا نه. گفتم: «اگه فقط ازیه کشتی باری سواریکی دیگه بشم و همین طوری به کارم ادامه بدم، دیگه نیازی نیست نگران چیزی باشم.» البته باید یاد می گرفتم چطور از دست عوضی‌هایی مثل کت فرار کنم، عوضی‌هایی که همه‌ی تصمیم‌های من را زیر سؤال می بردند و بهم پیشنهاد می دادند زیر تیغ جراحی شان بروم تا خدا می داند چه بلایی سرم بیاورند. «از زندگی فقط همین رو می خوای؟ نمی خوای برگردی پیش خدمه‌ت؟»

صبورانه توضیح دادم: «من خدمه ندارم.» برایم از طریق فید عکس گروه محافظت را فرستاد. همه آنیفرم خاکستری پوشیده بودند و لبخند روی لبشان بود. عکس مربوط به شروع مأموریت قبلی بود. «یعنی می گی این ها خدمه‌ت نیستن؟» نمی دانستم چطور جوابش را بدهم. هزاران ساعت را صرف دیدن سریال‌هایی درباره‌ی گروه‌های انسانی کرده بودم و بهشان علاقه‌مند شده بودم. دست‌آخر سرنوشت من را گذاشته بود بین عده‌ای آدم واقعی که از دیدن ماجراها و روابط بینشان همان قدر لذت برده بودم و در نهایت هم عده‌ای سعی کرده بودند آن‌ها را بکشند و وقتی سعی داشتم نجاتشان بدهم، مجبور شده بودم برایشان بگویم که ماژول سرفرمانده‌ی ام را هک کرده‌ام. برای همین هم ولشان کردم و رفتم. (می دانم؛ قضیه پیچیده‌تر از این حرف‌ها بود.) با خودم فکر کردم چرا نمی خواهم خودم را حتی برای زنده ماندن تغییر بدهم. شاید چون این کاری بود که آدم‌ها با ربات‌های سرگرمی شان می کردند. شاید حس می کردم بیشتر از آن بازیچه‌ها برای خودم ارزش قائلم.

دلم نمی خواست از چیزی که بودم انسان تر به نظر برسم. در مأموریت قبلی‌ام وقتی کارفرماهایم من را بدون زره دیده بودند، رفتارشان با من تغییر کرده و انسانی‌تر شده بود. مجبورم کرده بودند در هاپر (۱۹) در بخش انسان‌ها بنشینم و از من برای شرکت در جلسات راهبردی دعوت کرده و سعی کرده بودند درباره‌ی احساساتم با من صحبت کنند. تحملش برایم سخت و حتی غیرممکن

بود.

حالا دیگر زرهی نداشتم و توانایی جا زدن خودم به جای سایبورگ حکم زره تازه‌ام را داشت؛ ولی اگر در حضور آدم‌های آشنا با یونیت‌های امنیتی فایده‌ای نداشت، باید چاره‌ای می‌اندیشیدم.

ولی فایده‌اش چه بود؟ حس کردم یک موج بی‌تفاوتی دیگر در وجودم شکل می‌گیرد. من از آدم‌ها خوشم می‌آمد. از اینکه در فید سرگرمی ببینمشان بدون اینکه آن‌ها من را ببینند، خوشم می‌آمد؛ بدون هیچ تعاملی. این طوری امن بود. هم برای خودم و هم برای آن‌ها امن‌تر بود. اگر با دکتر منساه به سیاره‌شان می‌رفتم قطعاً می‌توانست امنیت من را تأمین کند، ولی من چطور می‌توانستم تضمین کنم که از من آسیبی به او نخواهد رسید؟

با وجود این، به‌نظرم تغییر دادن ظاهرم زیاده‌روی می‌آمد. البته هک کردن مازول سرفرماندهی‌ام هم همان قدر عجیب بود و همین‌طور ترک کردن دکتر منساه به آن شکل. کت با لحنی ساده‌انگارانه گفت: «نمی‌فهمم چرا دست‌دست می‌کنی.» خودم هم دلیلش را نمی‌دانستم، ولی عمراً حاضر نبودم به این موضوع اعتراف کنم.

دو دوره به این موضوع فکر کردم. با کت درباره‌اش صحبت نکردم، با کت درباره‌ی هیچ چیزی صحبت نکردم. فقط باهم سریال می‌دیدیم و او هم با خودداری‌ای که ازش سراغ نداشتم، سعی می‌کرد با من بحث نکند.

می‌دانستم تا اینجای کار حسابی شانس آورده‌ام. در کشتی باری قبلی، نشسته بودم و تمام شاخص‌هایی را بررسی کرده بودم که ممکن بود باعث شوند پیش آدم‌ها لو بروم. مهم‌ترین مسئله‌ی اصلاح‌پذیر، نوع راه رفتن پرتنش بود. آدم‌ها و سایبورگ‌ها موقع ایستادن این‌پا و آن‌پا می‌شدند و به صداهای ناگهانی واکنش نشان می‌دادند و نورهای شدید اذیتشان می‌کرد و خودشان را می‌خاراندند و موهایشان را مرتب می‌کردند و داخل جیب‌هایشان دنبال چیزهایی می‌گشتند که از قبل می‌دانستند داخل جیبشان است. یونیت‌های امنیتی از این حرکات‌های اضافه ندارند. حالت معمول

ما این است که سر جایمان شق ورق می‌ایستیم و نگاهمان را جوری می‌دوزیم به چیزی که قرار است از آن محافظت کنیم که انگار می‌خواهیم با نگاه سوراخش کنیم. بخشی از این مسئله به خاطر این است که قسمت‌های ارگانیک و غیر ارگانیک بدنمان با سرعت یکسان جابه‌جا نمی‌شوند و حرکتشان مشابه نیست، ولی بیشتر به خاطر این است که نمی‌خواهیم جلب توجه کنیم. هر حرکت ناگهانی‌ای ممکن است باعث شود آدم‌ها فکر کنند شما مشکلی دارید که خودش وضعیت را بغرنج‌تر می‌کند. اگر کارفرمایان از آن بی‌جنبه‌ها باشد، ممکن است به سیستم اصلی (۲۰) دستور بدهد که به ماژول سرفرماندهی دستور بدهد که کلاً شما را از حرکت ببندازد.

بعد از مشاهده‌ی این حرکات اضافه در آدم‌ها، برای خودم یک سری نشانه وضع کردم که من را وادار کند مجموعه‌ای از حرکات اتفاقی را انجام دهم، به خصوص اگر ثابت سر جایم ایستاده باشم. مثلاً تنفسم را کند و تند کنم؛ به کیفیت هوا واکنش نشان بدهم؛ سرعت قدم‌هایم را تغییر بدهم؛ اگر اتفاقی افتاد به آن واکنش نشان بدهم و فقط رصدش نکنم که مطمئن شوم خطری در کار هست یا نه. این کارها جانم را در دو حلقه‌ی ترانزیت نجات داده بودند، ولی شک داشتم در جایی که آدم‌ها به دیدن یونیت‌های امنیتی عادت داشتند هم همان قدر کارایی داشته باشند.

کمی قراردادهایم را مرور کردم و به کت گفتم دوباره حرکاتم را ضبط کند. سعی کردم تا جای ممکن انسانی به نظر برسم. در حضور آدم‌ها همیشه از نظر ذهنی حس بدی داشتم. سعی کردم آن حس را در حرکاتم نیز نشان بدهم. از نتیجه‌ی کار راضی بودم تا اینکه فیلم‌های ضبط‌شده‌ی کت را دیدم و آن را با فیلم‌های خدمه‌اش و فیلم‌های خودم از یونیت‌های امنیتی مقایسه کردم.

فقط داشتم خودم را خر می‌کردم. فایده نداشت.

رفتار و حرکاتم من را انسان‌تر جلوه می‌دادند، ولی اندازه‌ام دقیقاً اندازه‌ی یونیت‌های امنیتی بود. می‌توانستم آدم‌هایی را گول بزنم که دنبال من نبودند، چون آدم‌ها در نادیده گرفتن رفتارهای عجیب در فضاها‌ی عمومی بینابینی حساسی خبره بودند، ولی اگر قرار بود کسی را گول بزنم که داشت دنبال من می‌کرد یا کسی که به خوبی با یونیت‌های امنیتی و احتمال یاغی شدنشان آشنا بود، ممکن نبود موفق شوم؛ نگاهی ساده به قد و وزن و

هیكل یونیت امنیتی، مرا لو می داد.

خلاصه که انتخاب منطقی همان بود که کت گفته بود، ولی همچنان ترجیح می دادم جای تن دادن به این عمل، پوست انسانی ام را مثل خیار از خودم بکنم.
چاره چه بود؟

بعد از کلی بحث به این نتیجه رسیدیم که بهترین کار دو سانتی متر کوتاه کردن پاها و دست هایم است. شاید چندان تغییر خاصی به حساب نمی آمد، ولی همین باعث می شد با جست و جویی ساده مشخص شود که اندازه های من با اندازه های یونیت های استاندارد هم خوانی ندارد. در ضمن نوع حرکات و راه رفتنم را هم دستخوش تغییر می کرد. به نظرم حرکتی منطقی بود و کاملاً موافقش بودم.
بعد کت بهم گفت باید کد بخش های ارگانیک را جوری تغییر بدهیم که موهای بدنم هم رشد کنند.

اولین واکنشم به این پیشنهاد عمراً بود. روی سرم و ابروهایم مو داشتم که استاندارد همه ی یونیت های امنیتی بود. البته کد مخصوصی وجود داشت که اندازه شان را کنترل می کرد. موهای سر همیشه کوتاه بودند تا با عملکرد زره و کلاه خود تداخلی نداشته باشند. هدف این بود که ظاهر سازه ها به قدری انسانی به نظر برسد که کارفرما وحشت نکند. (راستش اگر شما شرکت باشید و بیایید از من بپرسید، بهتان می گویم این حقیقت که یونیت های امنیتی یک مشت ربات قاتل هستند باعث وحشت آدم ها می شود، حالا ظاهرشان هرطور می خواهد باشد. البته کسی برای نظر من تره هم خرد نمی کند.) با این حال باقی بدنم بدون مو بود.
به کت گفتم بی خیالش بشود، چون به نظرم رسید موی اضافه توجه اضافه هم جلب می کند؛ ولی کت گفت منظورم موی سر نیست و موی بدن است. کت تحقیقی انجام داده و فهرستی تهیه کرده بود از تفاوت های مهم بین یونیت های امنیتی و انسان ها که ممکن بود به چشم بیایند. مو تقریباً تنها تغییر عمده ای بود که می شد با دست کاری کد ایجاد کرد. کت گفت اگر کمی مو در ناحیه هایی مثل دست و پا و سینه ام رشد می کرد، مفصل های فلزی ام بیشتر شبیه قطعه های سایبورگی می شدند که به دلایل پزشکی به کار

می رفتند. من هم گفتم که خیلی از آدم‌ها و سایبورگ‌ها موهای زائد را به طور کامل با جراحی از بدنشان برمی داشتند، چون اسمش رویش بود و زائد بودند. اصلاً کدام آدم عاقلی روی بدنش مو نیاز دارد؟ ولی کت برایم توضیح داد که آدم‌ها قرار نیست نگران این باشند که کسی بفهمد یونیت امنیتی هستند و در نتیجه آزادند هر غلطی می خواهند بکنند. من چنین آزادی‌ای نداشتم.

سعی کردم مخالفت کنم، چون خوش نداشتم کلاً بدون بحث کردن با هیچ کدام از حرف‌های کت موافقت کنم؛ ولی راستش در برابر کوتاه کردن دو سانتی متر گوشت و فلز از دست‌ها و پاهایم و تغییر کد رشد بخش‌های ارگانیکی که دورشان رشد می کرد، این یکی مسئله‌ای جزئی به نظر می رسید.

در نهایت از کت خواستم درگاه اطلاعاتی پشت گردنم را هم تغییر بدهد. اینجا نقطه‌ای حساس بود و حالا که فرصتش پیش آمده بود، بهتر بود فکری به حالش می کردم.

وقتی سر جزئیات عمل جراحی به توافق رسیدیم، جلوی یونیت جراحی ایستادم. مدسیستم (۲۱) تازه کار ضد عفونی محیط را تمام کرده بود و هوا بوی سنگین مواد ضدباکتری می داد و من را یاد همه‌ی دفعاتی می انداخت که یکی از کارفرماهایم را به درمانگاه برده بودم. همین طور در ذهنم داشتم به همه‌ی اتفاقاتی فکر می کردم که ممکن بود من را به کشتن بدهد و همه‌ی بلاهایی که ممکن بود کت سرم بیاورد. کت گفت: «معطل چی هستی؟ فرایند تحلیل داده‌های دیگه‌ای باقی مونده؟»

هیچ دلیلی برای اعتماد کردن به کت نداشتم، جز اینکه با تمام وجود از تماشای سریال‌هایی درباره‌ی خدمه‌ی کشتی‌های فضایی لذت می برد و وقتی خشونت سریال‌ها از حد خاصی واقع گرایانه‌تر می شد، حالش بد می شد.

آهی کشیدم، لباس‌هایم را درآوردم و روی تخت جراحی دراز کشیدم.

فصل چهارم

وقتی آنلین شدم، متوجه شدم فقط ۲۶ درصد کارایی دارم، ولی کم کم داشت افزایش پیدا می کرد. درد در زانو و مفاصل بازویم می دوید و به قدری شدید بود که نمی توانستم محاسبه و درکش کنم. پوست انسانی ام به خارش افتاده بود و ازم مایع نشت می کرد؛ چقدر از این آخری بدم می آمد.

قادر نبودم هیچ سریالی را در سرم پخش کنم. فقط می توانستم همان طور سر جایم منتظر بنشینم تا آب و روغنم تنظیم شود. هر تلاشی برای حرکت کردن فقط وضعیتم را بدتر می کرد. در دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا یکی از ۲۳ سناریوی نابود کردن کت را در پیش نگرفته بودم؛ همان نقشه‌ی شانزدهم عالی بود و بیشترین احتمال موفقیت و کمترین آسیب جانبی را داشت. در ضمن نقشه‌ی دوم برای منفجر کردنش هم در لحظه خیلی جذاب به نظر می رسید. آخر چرا با این عمل جراحی موافقت کرده بودم.

مثل گیر کردن داخل مکعبک برای تعمیر بعد از منفجر شدن بدنم بود. البته با این فرق که این بار کاملاً هوشیار بودم. می دانستم مدسیستم نمی تواند دردم را کنترل کند، ولی نمی دانستم قرار است تا این حد وضع خراب باشد. حتی نمی توانستم دمای بدنم را کنترل کنم. البته سردم هم نبود. مدسیستم دمای محیط را در شرایطی نگه داشته بود که احساس راحتی بکنم. مکعبک‌ها چنین کاری نمی کردند و باید اعتراف می کردم که تفاوتی لذت بخش بود.

بالاخره سیستم آن قدر تنظیم شد که بتوانم گیرنده‌های درد را سرکوب کنم و حس خارش را از بین ببرم. درد را در حدی نگه داشتم که متوجه باشم کدام بخش را نباید حرکت بدهم تا بخش ارگانیک بدنم مجدد رشد کند.

کت در فید من گشت می زد و مشخص بود دارد سعی می کند با من صحبت نکند. وقتی توانم به ۷۵ درصد رسید، سعی کردم بنشینم. مدسیستم شروع کرد به آژیر کشیدن و کت به من گفت: «هیچ نیازی نیست حرکت کنی. موقعی که بیهوش بودی من توی فیده‌های خبری دنبال اخبار مربوط به آمار حوادث مرگبار در معادن گشتم. جست و جو رو به دوره‌ی زمانی و منطقه‌ی مدنظر تو محدود کردم. می خوای نتیجه رو ببینی؟»

به حالت درازکش برگشتم. بخش‌های ارگانیک بدنم به گرمای فلز تخت چنگ می‌زدند و سعی می‌کردند حرارت را به خودشان جذب کنند. حالا داشتم از سمت دیگر مایعات از دست می‌دادم. به کت گفتم خودم بلدم نتایج جست‌وجو را بخوانم.

او هم گفت: «ممنون می‌شم به توانایی من در تحلیل داده‌ها اعتماد کنی. قول می‌دم اگه درگیری مسلحانه‌ای پیش اومد، من هم به توانایی تو در منفجر کردن چیزها اعتماد کنم.»

گفتم هر طور میلش است. مطمئن بودم قرار نیست به نتیجه‌ای به درد بخور برسیم.

برایم بسته‌ی اطلاعاتی را فرستاد. واقعیت این بود که هر مرگ غیرمعمولی بالاخره یک جوری راهش را به دسترس عموم پیدا می‌کرد و در نهایت به پایگاه‌های خبری می‌رسید، مثل قضیه‌ی دلت فال. راوی هیرال هم درست است که به عنوان حادثه‌ای غیرمترقبه طبقه‌بندی شده بود، ولی در نهایت مأموریتی با تضمین شرکت بود و در نتیجه پشت‌بندش دعوای حقوقی صورت گرفته بود. البته اگر گزارش واقعه این بود که یک یونیت امنیتی یاغی همه را کشته است، چیزی به اطلاعات قبلی‌ام اضافه نمی‌کرد.

«طبق گزارش‌ها محل حادثه محوطه‌ی حفاری گاناکا (۲۲) بوده. گزارش از سیاره‌ی کالیدونه که دولتی غیرابشرکتی واقع در بخش ابرشرکتی کهکشانه. خبر مربوط به شرکتیه که عملیات حفاری گاناکا رو تأمین مالی می‌کرده. طبق خبر ۵۷ نفر کشته شدن. عاملش رو هم نقص فنی اعلام کردن.»

یونیت‌های امنیتی کلاً در دسته‌ی تجهیزات فنی طبقه‌بندی می‌شدند. کت مدتی چیزی نگفت و وقتی دید من هم قرار نیست حرفی بزنم، اضافه کرد: «پس یعنی حدس اولیه‌ت درست بوده. این حادثه اتفاق افتاده. حالا می‌تونیم به تحقیقات ادامه بدیم.»

دلم می‌خواست خاموش شوم ولی باعث می‌شد فرایند بهبودم مختل شود. کت پرسید: «می‌خوای سریال ببینیم؟»

جواب ندادم، ولی یکی از قسمت‌های قمرپناهگاه را پخش کردم.

وقتی بالاخره از روی تخت پایین آمدم، پخش زمین شدم، ولی تا پایان روز به حالت عادی برگشته بودم. اولین کاری که کردم این

بود که با دوش حمام متصل به درمانگاه، خون و سایر مایعات نشستی‌ام را شستم. انبارهای امنیتی معمولاً بخش‌هایی داشتند که می‌شد در آن‌ها بعد از درگیری‌های مسلحانه خون و سایر چیزها را از خودت بشویی، ولی هرگز از دوش حمام مخصوص آدم‌ها استفاده نکرده بودم. کت حمام‌های خوبی داشت. مایع بازیافتی تمیزکننده به قدری شبیه آب بود که نمی‌توانستی بدون رصد کردن متوجه بشوی آب نیست. دمایش هم تنظیم می‌شد و بوی خوبی می‌داد. بعد از حمام کردن بوی آدم تمیز می‌دادم که خیلی برای خودم غیرمعمول بود.

موی نرمی که داشت روی بخش‌های مختلف ارگانیکم رشد می‌کرد، خیلی عجیب بود. البته از چیزی که فکرش را می‌کردم، کمتر آزاردهنده بود. دفعه‌ی بعدی که پوستم را عوض می‌کردم احتمالاً سختم می‌شد، ولی آدم‌هایی که مو داشتند خیلی به خاطرش غرغر نمی‌کردند و مطمئن بودم من هم می‌توانم احساسم را کنترل کنم. تغییر کد باعث شده بود ابروهایم کلفت‌تر و موهای سرم هم بلندتر شوند؛ حسش می‌کردم و حسی غریب بود.

وارد بخش تفریحات کت شدم تا روی تردمیل بروم و توانایی‌هایم را محک بزنم و مطمئن شوم اسلحه‌هایم هنوز کار می‌کنند و هدف‌گیری‌ام همچنان خوب است. (البته شلیک نکردم، چون کت گفت قطعاً باعث می‌شود آژیر خطر آتش‌سوزی‌اش روشن شود). مدتی طولانی درآینه به خودم خیره شدم.

به خودم گفتم هنوز هم مثل یونیت‌های امنیتی هستم و بدون زره احساس برهنگی و آسیب‌پذیری می‌کردم. ولی واقعیت این بود که شباهتم به انسان‌ها بیشتر شده بود. حالا می‌دانستم چرا از اول مخالف این عمل بودم.

من موجودی صاحب شخصیت و هویت بودم و شباهت بیشترم به انسان‌ها باعث می‌شد نتوانم تظاهر کنم که فقط رباتی بی‌احساس هستم.

طبق برنامه از کرم‌چاله‌ی فضایی خارج شدیم. به محض نزدیک شدن به حلقه‌ی ترانزیت، کت گیرنده‌هایش را دراز کرد و اطلاعات مقصد را برایم گرفت، از جمله نقشه‌ای دقیق‌تر از راه‌ی هیرال. بالا و پایین کردن نقشه خاطره‌ی نهفته‌ای را در بخش‌های ارگانیکم بیدار نکرد، ولی جالب بود که هیچ‌جا نقشه‌ی خبری از گانا‌کا نبود.

می‌توانستم کت را در فیدم احساس کنم که انگار از روی شانه‌ام داشت به نقشه نگاه می‌کرد. به برجسب زمان نقشه نگاه کردم و متوجه شدم از زمان حادثه چندین بار به روزرسانی شده است. «مثل اینکه از نقشه حذفش کردن.»

کت پرسید: «چقدر عجیب، نه؟» کت با نقشه‌های پر از جزئیات کهکشانی سروکار داشت و تغییراتی حتی تا این حد جزئی هم برایش اهمیت زیادی داشت.

گفتم: «نمی‌دونم؛ ولی به نظرم اگه شرکت می‌خواسته موضوع رو لاپوشونی کنه، خیلی هم عجیب نیست.» اگر شرکت می‌خواست سر هر عملیات حفاری همچنان یونیت‌های امنیتی را هم به گروه‌های حفاری تحمیل کند، نقشه‌ی خوبی بود که سعی کند کل ماجرا را لاپوشانی کند. شاید به جای راه انداختن دعوای حقوقی و قشقرق، شرکت تصمیم گرفته بود فی‌الفور خسارت مشتری را بدهد، به این شرط که قضیه مسکوت بماند و جایی ثبت نشود. چون قضیه شبیه قضیه‌ی دلت فال و گری کریس نبود که جناح‌های مختلفی در آن درگیر بودند و نمی‌شد سکوت همه را خرید. شرکت در آن قضیه همه‌جای فید خبری پلاس بود و سعی می‌کرد همدردی جذب کند، اینجا ولی محلی برای جذب همدردی نبود.

کت همه‌ی اطلاعات موجود درباره‌ی شرکت‌هایی را که قبل از این صاحب محوطه‌ی حفاری و ایستگاه‌های اطرافش بودند، بررسی کرد. مشخص شد راوی هیرال چندین بار دست‌به‌دست شده بود و در سال‌های اخیر شرکتی به نام اومرو (۲۳) عمده‌ی سهم‌های حفاری را خریده بود. البته اکثر شرکت‌های قبلی همچنان به صورت پیمان کار در معدن‌ها فعال بودند، اما هیچ کدام از اسم‌ها به نظرم آشنا نبود. قبل از اینکه راه بیفتم باید می‌فهمیدم گانا‌کا تقریباً کجاست. بار آخر بسته‌بندی شده آنجا رفته بودم و مسیر سفر را نمی‌دانستم. حالا اینکه حافظه‌ام را هم تقریباً پاک کرده بودند، مزید بر علت بود. بقیه‌ی بسته‌ی اطلاعاتی را دنبال جدول زمانی وسایل نقلیه گشتم. باید از حلقه‌ی ترانزیت تا راوی هیرال را با شاتل طی می‌کردم. کمی کارم سخت می‌شد. البته هیچ بخش آسانی در کل این ماجرا وجود نداشت. نه برگه‌ی شناسایی داشتم، نه بلیت و نه اسمم در هیچ کدام از شرکت‌های حفاری و پیمانی آنجا ثبت شده

بود. چون نه انسان بودم و نه برگه‌ی قرارداد رسمی داشتم، باید خودم را با هک کردن می‌رساندم به بخش باری یکی از شاتل‌ها. کت همچنان داشت از فید ایستگاه اطلاعات استخراج می‌کرد. گفت: «پیشنهادی برات دارم.» یک سری تبلیغات شخصی برایم به نمایش گذاشت. این‌ها را در حلقه‌ی ترانزیت پورت فری کامرس هم دیده بودم، ولی بهشان توجه نکرده بودم. کت یکی از تبلیغ‌ها را برایم نشان‌دار کرد: پیشنهاد کار برای نیروی امنیتی. قرارداد با مدت محدود. به کت گفتم: «خب؟» نمی‌فهمیدم منظورش از نشان دادن این تبلیغ به من چیست.

«خب اگه این گروه تو رو استخدام کنه، دیگه برگه‌ی قرارداد داری و می‌تونی با شاتل خودت رو برسونی به مقصد.» «استخدامم کنه؟» بیشتر از آنکه بتوانم بشمارم کارفرما داشته‌ام (واقعاً قابل‌شمارش نیستند. خدا می‌داند چند بار حافظه‌ام پاک شده است). ولی هیچ‌وقت خودم داوطلبانه جایی استخدام نشده‌ام. شرکت من را از داخل جعبه درمی‌آورد و کارفرما را نشانم می‌داد و بعد هم داخل جعبه قرار می‌داد و می‌فرستاد مأموریت. «نکنه عقلت پاره‌سنگ برداشته؟!» کت گفت: «خب خدمه‌ی من هم همیشه یه سری آدم قراردادی با خودشون دارن.» به‌نظرم رسید فکر می‌کند خیلی ایده‌ی درخشانی به ذهنش رسیده و از اینکه دارم در برابرش مقاومت می‌کنم، ناراحت شده است. «خیلی هم فرایندش راحت.»

گفتم: «برای آدم‌ها و سایبورگ‌ها شاید.» داشتم دست‌دست می‌کردم. باید به‌صورت سایبورگ با آدم‌ها ارتباط برقرار می‌کردم. اصلاً دلیل تغییراتی که در ظاهرم داده بودم هم همین بود، ولی خب فکر می‌کردم این ارتباط برقرار کردن با آدم‌ها قرار است از فاصله‌ی دور باشد یا وسط جمعیت، نه از نزدیک و با جمعیت خیلی محدود. فکر نمی‌کردم قرار باشد با کسی حرف بزنم یا در چشم کسی مستقیم نگاه کنم. همین‌طوری که به این چیزها فکر می‌کردم، حس کردم توان عملکردی‌ام رو به کاهش است.

کت اصرار داشت و می‌گفت: «خیلی راحت! من خودم کمکت می‌کنم.» چه بانمک! کشتی باری می‌خواست به یونیت امنیتی کمک کند که آدم‌تر به‌نظر برسد؛ چه شود.

به محض اینکه کت در حلقه‌ی ترانزیت فرود آمد و ربات‌های باربر مازول‌های باری را از او جدا کردند، در را برایم باز کرد و گذاشت در محوطه‌ی پهلو گرفتن کشتی‌ها پیاده شوم. دسترسی به تماس صوتی را به من داد تا در طی عبورم از حلقه‌ی ترانزیت بتواند سوار فید من باشد. معتقد بود می‌تواند کمکم کند، ولی من خیلی مطمئن نبودم. البته از تنهایی بهتر بود. وقتی از امنیت درون کت بیرون آمدم، توان عملکردی‌ام به ۹۶ درصد نزول کرد. بلافاصله به فید سرگرمی وصل شدم تا سریال‌های جدید را دانلود کنم.

از قبل در فید اجتماعی برای آگهی پیام فرستاده بودم و پاسخی حاوی محل و زمان مصاحبه دریافت کرده بودم. آخرین باری که با آدمی قرار قبلی داشتم، منساع را دزدیده بودند و من را منفجر کرده بودند؛ مطمئن بودم قرار فعلی‌ام از آن بدتر نخواهد بود.

با هک سیستم امنیتی اسکله توانستم از منطقه‌ی پهلوگیری خارج شوم و به هرزحمتی بود خودم را لای جمعیت به مرکز فروش حلقه‌ی ترانزیت رساندم. در مقایسه با دو حلقه‌ی ترانزیت قبلی، مرکز خرید این یکی واقعاً ساده و مقتصدانه بود. نه خبری از پادهای باغچه‌ای بود و نه فواره و مجسمه و نه تبلیغات رنگی‌رنگی قیمت خطوط فضانوردی و قیمت‌های ترانزیت بار و چیزهایی از این دست و نه حتی ماشین خودپرداز آخرین مدل.

در ضمن مطلقاً خبری از سفینه‌های مسافرتی عظیم نبود. پس در نتیجه جمعیت در قیاس با حلقه‌های ترانزیت قبلی، کم بود. حالا دیگر ایده‌ی کت احمقانه به نظر نمی‌رسید و کاملاً الزامی بود. اینجا رد گم کردن و قاتی جمعیت شدن کار سخت‌تری بود. فقط کافی بود یکی از آدم‌های حاضر در حلقه از عملیات حفاری برگشته باشد یا مقصدش عملیات حفاری باشد و بعد چشمش به یونیتی امنیتی بیفتد. کت در فیدم با لحنی حق به جانب گفت: «بهت که گفتم.»

محل قرار یکی از محل‌های ارائه‌ی خدمات غذایی بود. یک حباب عظیم شفاف در وسط طبقه‌ی دوم بود که بالای راهروها قرار گرفته بود و درست زیرش کیوسک‌های ارائه‌ی خدمات قرار داشت. طبقات مختلفی داشت و لااقل ۴۰ درصد ظرفیتش را آدم‌ها و سایبورگ‌ها اشغال کرده بودند. وارد که شدم، صدای وزوز پپیادها به گوشم

رسید ولی کسی برایم پینگ نفرستاد. بوی غذا و مواد ضد عفونی کننده در هوا پیچیده بود. سعی نکردم مولکول‌ها را آنالیز کنم و بفهمم چی به چی است. زیادی نگران بودم و تمرکز کرده بودم که مثل سایبورگی واقعی رفتار کنم.

آدم‌هایی که قرار بود با آن‌ها دیدار کنم، از قبل عکسشان را برایم فرستاده بودند، تا راحت پیدایشان کنم. سه نفر بودند که لباس‌هایی متفاوت پوشیده بودند، نه از آنیفرم خبری بود و نه از نشان شرکت. در فید اجتماعی خودشان را کارگر مهمان غیرشرکتی معرفی کرده بودند، ولی فید اجتماعی قابل اعتماد نبود، چون هر چیزی هم که درباره‌ی خودت می‌نوشتی راستی آزمایی نمی‌شد. دوزن بودند و یک ترسرا (۲۴). ترسرا جنسیت مردم خوشه‌ی دیوارتی (۲۵) بود و مؤنث و مذکر نداشت. برای شروع مذاکرات من هم باید از خودم فرسته‌ای اجتماعی در فید می‌گذاشتم، ولی فید اجتماعی امنیت بسیار پایینی داشت. برای همین فرسته‌ام را جوری هک کردم که نشان دهد با کشتی مسافری به آنجا آمده‌ام و شغلم مشاور امنیت محیطی است و جنسیتم مشخص نیست. کت هم با جعل کردن هویت کاپیتانش نوشت که در سفرهای گذشته از خدمات من استفاده کرده و راضی بوده است.

آن‌ها را دیدم که روی میز نزدیک به دیواره‌ی شفاف حباب درست مشرف به مرکز خرید نشسته‌اند. مکالمه‌شان در حد زمزمه بود، ولی خیلی جدی به نظر می‌رسید. حرکات بدنشان نشان می‌داد که نگران یا عصبی هستند. نزدیکشان شدم و با رصد کردن مشخص شد با خودشان اسلحه ندارند. فقط حرارت رابط‌های کارگری شخصی‌شان قابل ردگیری بود. یکی‌شان هم یک قطعه‌ی کاشته‌شده داشت که چیز خاصی نبود و فقط می‌شد با آن به فید وصل شد.

این بخش را با کت تمرین کرده و فیلمش را ضبط کرده بودیم و هردو با دید منتقدانه فیلم را بارها تماشا کرده بودیم. به خودم گفتم از پسش برمی‌آیم. طبیعی‌ترین چهره‌ی ممکن را به خودم گرفتم؛ وقتی سرپرست بخش اعزام متوجه داند حجم عظیم رسانه می‌شد و کلی سر متخصص‌های فناوری داد می‌زد هم همین چهره را به خودم می‌گرفتم. به سمت میز رفتم و گفتم: «سلام».

هر سه نفر لحظه‌ای به خودشان پیچیدند و ترسرا گفت: «سلام!» زودتر از بقیه به خودش مسلط شده بود.

فید دوربین مداربسته را هک کردم تا حین نشستن و صحبت کردن باهاشان حالت صورت خودم را در نظر داشته باشم. در ضمن حرف زدن با آدم‌ها وقتی از طریق دوربین زیر نظرشان داشتی راحت‌تر بود. می‌دانستم که این حس فاصله گرفتن از موقعیت کاملاً دروغین است، ولی بهش نیاز داشتم. گفتم: «قرار گذاشته بودیم. من ایدن (۲۶)، مشاور امور امنیتی هستم.» ایدن اسم یکی از شخصیت‌های قمر پناهگاه بود؛ غافلگیر که نشدید؟

ترسرا گلویش را صاف کرد. موهای ارغوانی و ابروهای قرمز داشت که با توجه به رنگ قهوه‌ای روشن پوستش، حسابی تابلو بود. «من رامی (۲۷) هستم. این‌ها هم تاپان (۲۸) و مارو (۲۹) هستن.» بعد با حالتی ناآرام جابه‌جا شد و با دستش به صندلی خالی زد.

کت که در بازیابی داده از من بارها سریع‌تر بود، بعد از جست‌وجویی سریع به من اطلاع داد که این حرکت در بسیاری از فرهنگ‌های انسانی نوعی تعارف به نشستن است. موقعی که داشتم سر جایم می‌نشستم، کت داشت درباره‌ی تاریخچه‌ی این حرکت بهم اطلاعات می‌داد. شاید بگوئید یونیتی امنیتی که در طول حیاتش بارها تیر خورده و منفجر شده و حافظه‌اش پاک‌سازی شده و حتی یک بار هم نزدیک بوده خیلی اتفاقی از وسط نصف شود، در چنین موقعیتی خیلی راحت به اعصابش مسلط است، ولی اشتباه می‌کنید.

رامی ادامه داد: «مطمئن نیستم سر حرف رو چطوری باز کنم.» تاپان بهش سقلمه‌ای زد که احتمالاً معنی‌اش حمایت روانی بود. تاپان گیسوهای بافته‌ی چندرنگ داشت که دور سرش پیچیده بود و رابط کاربری آبی جواهرمانندی به گوشش آویزان کرده بود. پوستش هم اندکی از رامی تیره‌تر بود. رنگ پوست مارو از دو نفر دیگر تیره‌تر و موهایش پف‌پف‌های کوچک نقره‌ای بود و آن قدر زیبا بود که می‌توانست بازیگر سریال شود. در حدس زدن سن آدم‌ها افتضاحم، چون یکی از بسیار چیزهایی است که برایم بی‌اهمیت است. در ضمن بیشتر تجربه‌ی من درباره‌ی انسان‌ها از طریق سریال‌ها به دست آمده و آدم‌های سریال‌ها شباهت اندکی به آدم‌های واقعی دارند. (یکی از هزار دلیلی که از واقعیت آن‌قدرها خوشم نمی‌آید.) با این حال اگر قرار بود حدس بزنم، می‌گفتم هر سه نفرشان جوان هستند. نه اینکه بچه باشند، ولی خیلی هم از سنین نوجوانی‌شان نمی‌گذشت. با درماندگی به من خیره شده بودند و احساس کردم بهتر است

کمکشان کنم. محتاطانه گفتم: «شماها می‌خواین یه مشاور امنیتی استخدام کنین؟» این همان چیزی بود که در فید اجتماعی نوشته بودم. تا جایی که از فرسته‌های مشابه در فید می‌شد فهمید، استخدام محافظ شخصی قبل از سفر به راوی هیرال کاری بسیار معمول بود. مشخصاً استخدام محافظ انسانی برای کسانی که پولشان به استخدام محافظ درست و درمان نمی‌رسید، بهترین گزینه بود.

انگار رامی کمی آرام‌تر شده بود. «بله. کمک نیاز داریم.» مارو نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «شاید بهتر باشه اینجا صحبت نکنیم. جای خلوت‌تری نیست که بریم با خیال راحت صحبت کنیم؟» تا همین جای کار هم داشتم از استرس منفجر می‌شدم. دیگر توان این را نداشتم که از اینجا بیرون بروم. خیلی سریع محیط را برای ردگیری پهبادهای جست‌وجو کردم. بعد در اتصال بین رستوران و بخش امنیتی حلقه‌ی ترانزیت خرابی موقت ایجاد کردم و دوربین‌ها را پیدا کردم و به کت‌شان دادم که چه کار می‌خواهم بکنم. کت کنترل را به دست گرفت و من را از تمام فیلم‌ها پاک کرد و ارتباط دوربین رو به میز ما را از سیستم قطع کرد. من هم خرابی را از سیستم برداشتم و اتصال رستوران را با سیستم امنیتی حلقه‌ی ترانزیت وصل کردم که در این مدت کوتاه ممکن نبود قطع شدن یک دوربین را رصد کند. گفتم: «نگران نباشین. تحت نظر نیستیم.»

هر سه به من خیره شدند. رامی گفت: «ولی آخه، دوربین... چی کار کردی؟»

«من مشاور امنیتی‌ام.» سطح اضطرابم داشت کاهش پیدا می‌کرد، به خصوص حالا که اضطراب را در آن‌ها می‌دیدم. آدم‌ها همیشه با دیدن من مضطرب می‌شوند، چون من ربات قاتلم و من از دیدن آن‌ها مضطرب می‌شوم، چون آن‌ها آدم هستند. ولی این را هم می‌دانستم آدم‌ها می‌توانند در برخورد با همدیگر هم احساس اضطراب کنند. حتی وقتی باهم درگیر نباشند و در حال رقابت نباشند و آن‌ها هم در زندگی واقعی و نه لزوماً در سریال‌ها. در حال حاضر هم به نظر می‌رسید موقعیتی مشابه در جریان است و سعی کردم پیش خودم تظاهر کنم این هم یکی از معدود موقعیت‌هایی است که کارفرما از من درباره‌ی مسائل امنیتی مشورت می‌خواهد.

بخشی از کار من به عنوان یونیت امنیتی این بود که بعضی وقت ها کارفرما از من درباره ی مسائل امنیتی مشورت می خواست، چون اصولاً در جایگاه یونیت امنیتی باید اطلاعات جامعی درباره ی این چیزها داشته باشم. نه اینکه کارفرماها عادت به سؤال کردن از یونیت یا گوش دادن به آن داشته باشند. البته برای من هم اهمیتی نداشت.

بی شک تاپان تحت تأثیر قرار گرفته بود: «پس قاچ خورده ای.» او به پشت گردن خودش اشاره کرد، همان جایی که قبلاً درگاه داده ی من قرار داشت. «دسترسی اضافه به فید داری؟ قطعه ی اضافه داری توی بدنت؟»

قاچ خورده اصطلاح عامیانه برای سایبورگ بود؛ قبلاً در فید سرگرمی شنیده بودم. گفتم: «آره.» بعد از اندکی مکث اضافه کردم: «البته فقط این نیست.»

ابروی رامی جوری بالا رفت، انگار دوزاری اش افتاده بود. مارو که حسابی تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «فکر نکنم بتونیم... یعنی پول حسابمون... اگه اطلاعاتمون رو پس بگیریم شاید...»

رامی دوباره مکالمه را در دست گرفت: «تا اون موقع پول درست و حسابی دستمون می آد و می تونیم حقوق رو تمام و کمال پرداخت می کنیم.» واضح بود که به سناریوی استخدام حسابی علاقه مند شده بود و داشت در فیدهای عمومی دنبال حقوق معمول مشاور امنیتی شخصی می گشت. من هم به خودم یادآوری کردم که الان باید جوری تظاهر کنم که یونیت امنیتی لال نیستم و اگر سؤال پیچشان کنم عجیب به نظر نمی رسد. تصمیم گرفتم سؤالی معمولی و پایه ای بپرسم: «چی شد تصمیم گرفتین مشاور امنیتی استخدام کنین؟»

رامی به دو نفر دیگر نگاهی انداخت. آن ها هم نگاهش را پاسخ دادند و در تأییدش سر تکان دادند. او هم گلویش را صاف کرد و گفت: «ما توی راوی هیرال کار می کردیم، برای شرکت حفاری تلسی (۳۰)؛ یکی از شرکت های کوچک او مروئه. کار ما تحقیق روی کانی ها و توسعه ی فناوری بود.» برایم توضیح داد که جمعی از متخصصان بودند شامل هفت نفر و چند پیمانکار آزاد مستقل که از قراردادی به قرارداد دیگر باهم سفر می کردند. بقیه ی گروهشان در هتلی منتظرشان بودند و رامی و تاپان و مارو از طرف بقیه

و کالت داشتند. خیالم راحت شد که بیشتر تجربه‌شان در حفاری مربوط به حوزه‌ی فناوری و تحقیقات بود، چون در اکثر قراردادهای حفاری‌ای که داشتم، گروه تحقیقات در دفاتر بیرون گود یا کنار گود حفاری مستقر بودند و هیچ‌وقت به آن‌ها برنمی‌خوردیم مگر در صورتی که با گاز اعصاب مسموم می‌شدند و سعی می‌کردند همدیگر را بکشند که اتفاق بسیار نادری بود.

تاپان گفت: «حقوق و شرایط تلسی خوب بود، ولی بودار بود. منظورم رو می‌فهمی؟»

کت در فید گشتی زد و به این نتیجه رسید که این نوعی اصطلاح است و من باید بگویم بله کاملاً متوجه هستم.

رامی ادامه داد: «قرارداد رو قبول کردیم چون بهمون فرصت می‌داد روی کارهای خودمون تمرکز کنیم. ایده‌مون این بود که یه سیستم تشخیص مواد سنتزی غیرمعمول رو توسعه بدیم. راوی هیرال هم پراز رگه‌های معدنی که به کار ما می‌آد و بهترین جا برای تحقیق ما بود.» مواد سنتزی غیرمعمول در واقع موادی بودند که از تمدن‌های بیگانه به جا مانده بودند. تفکیک آن‌ها از عناصر طبیعی کشف نشده، یکی از چالش‌های اصلی تمام عملیات‌های حفاری بود. مثلاً کشف آثار باقیمانده‌ی تمدنی بیگانه در مأموریت قبلی من توسط شرکت گری کریس در دسرساز شده بود. شرکت‌های تجاری اجازه نداشتند به این بازمانده‌ها نزدیک شوند و این نهایت چیزی بود که از این مواد می‌دانستم چون هر بار در مأموریتی به آن‌ها برخورد می‌کردیم، کار من ایستادن و پاییدن آدم‌هایی بود که داشتند روی این مواد تحقیق می‌کردند.

(کت سعی کرد موضوع را برایم توضیح بدهد، ولی بهش گفتم که توضیحش را نگه دارد برای بعد تا بتوانم فعلاً تمرکزم را حفظ کنم.)
رامی ادامه داد: «پیشرفت خیلی خوبی داشتیم، ولی قرارداد گروهمون رو باطل کردن. اون هم بدون پیش‌آگاهی دادن. کل اطلاعاتمون رو هم برداشتن...»

تاپان دست‌هایش را در هوا تکان داد: «هرچی زحمت کشیده بودیم! اصلاً توی قراردادمون هیچین چیزی نیومده بود.»

مارو گفت: «در واقع تلسی کارمون رو دزدید. بعد هم آخرین نسخه‌ی همه‌ی دستگاه‌هامون رو پاک کرد. نسخه‌های قدیمی‌ترش رو

داریم، ولی جدیدترین نسخه‌های کارمون رو از دست دادیم.»
رامی گفت: «شکایتمون رو پیش او مرو ثبت کردیم، ولی تا به شکایت ما
برسن پیر شدیم. اصلاً نمی‌دونیم هرگز کسی به شکایتمون رسیدگی
می‌کنه یا نه.»

گفتم: «به نظرم شماها به وکیل بیشتر نیاز دارین.» اتفاقی غیرمعمول
نبود. شرکت هم استخراج داده می‌کرد، ولی کارش را این طور تابلو انجام
نمی‌داد و مثلاً اطلاعات را از روی دستگاه‌های شخصی صاحب ایده پاک
نمی‌کرد. اگر چنین کاری می‌کرد، دیگر هیچ کس حاضر نمی‌شد برگردد
و دوباره با شرکت کار کند و قراردادهایی ببندد که به شرکت اجازه
می‌داد به آخرین چیزهایی که داشت رویش کار می‌کرد، دسترسی پیدا
کند.

رامی گفت: «به وکیل هم فکر کردیم ولی چون عضو اتحادیه نیستیم،
برامون گرون درمی‌آد. البته دیروز بالاخره تلسی جواب اعتراضمون رو
داد. گفت اگه مزایای امضای قرارداد رو پس بدیم، می‌تونیم فایل هامون
رو پس بگیریم. برای این کار باید می‌رفتیم راوی هیرال. برای همین
می‌خوایم شما رو استخدام کنیم.» و به پشتی صندلی اش تکیه داد.
کم کم داشتم متوجه می‌شدم اوضاع از چه قرار است. «به تلسی اعتماد
ندارین.»

تاپان گفت: «فقط می‌خوایم یه نفر رو داشته باشیم که اگه اوضاع خراب
شد، طرف ما باشه.»

مارو حرف تاپان را ادامه داد: «و حق با توئه، حتی یه ذره هم به تلسی
اعتماد نداریم. وقتی برسیم اونجا به محافظ شخصی نیاز داریم. مخصوصاً
اگه اوضاع... بی‌ریخت بشه. خود شخص تلسی قراره باهامون ملاقات
کنه. با خودش هم محافظ شخصی داره. ایستگاه هم سیستم امنیتی
خاصی نداره، به جز سیستم امنیتی مکان‌های عمومی و اسکله که اون هم
چیز خاصی نیست.»

نمی‌دانستم منظورش از بی‌ریخت شدن اوضاع چیست، ولی سناریوهایی
که می‌توانستم در ذهنم تداعی کنم هیچ کدام پایان خوشی نداشتند.
شرکت به آدم‌ها روی قراردادشان یونیت‌های امنیتی می‌داد تا از شان
محافظت کنند و مجبور نباشند برای محافظت آدم استخدام کنند. این
کار نصفه‌نیمه‌ای که من انجام می‌دهم، با اینکه خیلی هم انرژی خاصی
برایش مصرف نمی‌کنم، بهتر از کار آدم‌هاست.

همچنان از دوربین مداربسته که حالا دیگر نمی توانست تصویر ما را ضبط کند، گروهمان را زیر نظر داشتم. احساس کردم چهره‌ام مرموز و مشکوک به نظر می‌رسد، ولی موقعیتم اجازه‌ی گرفتن چنین حالتی را می‌داد. گفتم: «چرا از طریق کانال صوتی امن با تلسی ملاقات نمی‌کنین؟» شرکت همان‌ها را هم با سهم می‌فروخت که برای استفاده‌ی اطلاعاتی و البته درآوردن پول اضافه بود.

مارو که حالت چهره‌اش از من هم مشکوک‌تر بود، گفت: «آره ولی تلسی می‌خواد رودررو دیدار کنیم.»

رامی گفت: «به نظر خودمون هم ملاقات حضوری ایده‌ی خوبی نیست.» البته اگر هدف این بود که همه‌شان به قتل برسند، خیلی هم ایده‌ی بی‌نظیری بود. فکر می‌کردم قرار است کارم آسان‌تر از این حرف‌ها باشد. نهایتاً بسته‌ای را برسانم یا کارهایی از این دست، ولی الان قرار بود از آدم‌هایی محافظت کنم که می‌خواستند خودشان را به خطر بیندازند که دقیقاً همان کاری بود که برایش طراحی شده بودم. کاری که تمام مدت حتی بعد از هک کردن مازول سرفرمانده‌ی ام به انجام دادنش ادامه داده بودم. (هرچند میزان تمرکز من حین کار به تدریج کمتر شده بود.) عادت کرده بودم همیشه سرم گرم کاری باشد، حتی اگر این کار محافظت از گروهی از آدم‌ها به صورت قراردادی بود و اگر خیلی شانس می‌آوردم با من مثل وسیله رفتار می‌کردند، نه اسباب بازی.

بعد از ماجرای گروه محافظت، به این فکر افتاده بودم که تأمین امنیت یک گروه در نقش عضوی از آن (نه فقط در نقش ربات) چطور می‌تواند باشد. برای همین هم الان سر از اینجا درآورده بودم.

جمله‌ی بعدی را سؤالی گفتم، چون سؤال کردن از آدم‌ها بهترین راهی است که عقلشان را به کار می‌اندازد و متوجه می‌شوند که کارشان احمقانه است. «یعنی به نظرتون پافشاری تلسی روی ملاقات حضوری دلیل دیگه‌ای داره؟ یعنی به جز اینکه می‌خواد همه‌تون رو بکشه؟» تاپان به خودش لرزید؛ مثل کسی که مدتی طولانی واقعیتی تلخ را پس ذهنش می‌داند، ولی از روبه‌رو شدن با آن طفره می‌رود. مارو روی میز زد و با انگشتش به من اشاره کرد که به نظرم کمی نگران کننده آمد تا اینکه کت برایم گفت منظورش از این حرکت تأیید موضع من است. رامی نفسی عمیق کشید و گفت: «فکر می‌کنیم

که... راستش کار ما تموم نشده بود... یعنی خیلی هیجان زده بودیم و کلی انگیزه داشتیم... ولی فکر کنم ما رو شنود کردن و فکر کردن خیلی جلوتر از چیزی هستیم که واقعاً بودیم. شاید متوجه شدن نمی‌تونن پروژه‌ی ما رو کامل کنن و به این نتیجه رسیدن که بدون ما ارزشش رو نداره.»

تاپان امیدوارانه گفت: «شاید تلسی از مون خواست که پروژه رو تموم کنیم.»

بعید نیست. البته بعدش قطعاً سرتان را زیر آب می‌کند. البته این را با صدای بلند نگفتم.

مارو خرناسی کشید و گفت: «من که ترجیح می‌دم توی مرکز خرید پایانه کارتن خواب بشم تا اینکه یه بار دیگه برای تلسی کار کنم.» حالا که سر صحبت را باز کرده بودند، ساکت کردنشان غیرممکن بود. انگار گروه سر این قضیه دچار دودستگی شده بود که به نظر می‌رسید برایشان دردناک است، چون تا پیش از آن موضوع روی همه چیز باهم توافق داشتند. تاپان که به گفته‌ی مارو بیش از حد برای زندگی در این جهان ساده بود، معتقد بود به امتحانش می‌ارزد. مارو که به نظر تاپان آدمی بدبین بود و بدبینی‌اش دیگر به مرز مریضی رسیده بود و جلوی پیشرفت بشریت را می‌گرفت، معتقد بود که دیگر کار از کار گذشته و بهتر است تا اوضاع بدتر نشده، فلنگ را ببندند. رامی هنوز مردد بود. رامی در مدتی که گروه درگیر این قضیه بود، توسط گروه به عنوان رهبر انتخاب شده بود. رامی خودش از این اعتماد گروه خیلی خوشحال نبود، ولی هرطور بود داشت سعی می‌کرد مسئله را حل و فصل کند.

دست‌آخرامی گفت: «خلاصه این شد که گفتیم شما رو استخدام کنیم تا وقتی اونجا هستیم خدمه‌ش یه موقع به پروپای ما نیچن و اذیتمون نکنن و حین مذاکره بهش نشون بدیم که ما هم آدم خودمون رو داریم.» البته در اصل نیاز داشتند که شرکتی امنیتی با آن‌ها قرارداد ببندد و امنیت ملاقات را تأمین کند و همراهشان یک یونیت امنیتی بفرستد که امنیتشان را تضمین کند، ولی شرکت‌های امنیتی این شکلی معمولاً نرخ‌های بالایی دارند و برای کارهایی کوچک و بی‌اهمیت مثل این وقتشان را هدر نمی‌دهند.

همگی با نگرانی به من خیره شده بودند. از طریق دوربین مداربسته و از آن زاویه‌ای که من بر آن‌ها مشرف بودم، خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند و خیلی نرم و آسیب‌پذیر بودند؛ خصوصاً با آن موهای رنگ‌رنگی‌شان. نگران هم بودند ولی این نگرانی‌شان به من مربوط نمی‌شد. گفتم: «قبوله.»

رامی و تاپان نفسی راحت کشیدند، ولی مارو که هنوز متقاعد نشده بود دارند کار درستی می‌کنند، به نظر مستأصل می‌آمد. گفتم: «خب چقدر باید بهتون پول بدیم؟» با حالتی نامطمئن با دیگران نگاهی ردوبدل کرد: «یعنی می‌خوام ببینم پولمون می‌رسه یا نه.»

کت تعدادی جدول آماری برایم تهیه کرده بود، ولی من نمی‌خواستم با قیمت‌های نجومی مشتری را پر بدهم. پرسیدم: «قبل از این ماجراها حقوقتون چقدر بود؟»

رامی گفت: «هر دوره دویست سی آر (۳۱) برای هر نفر در طی مدت قرارداد.»

به نظرم این ماجرا بیشتر از یک دوره طول می‌کشید. «برای من هم همین قدر کافیه.»

رامی سر جایش سیخ نشست: «فقط حقوق یه دوره؟ واقعاً؟!» واکنشش به این معنی بود که دستمزد درخواستی‌ام خیلی کمتر از حد معمول است، ولی دیگر برای تغییر دادنش دیر شده بود. البته باید بهشان دلیل این قضیه را توضیح می‌دادم و به نظرم رسید حقیقت نصفه‌نیمه از دروغ بهتر است، پس این‌طور توضیح دادم: «راستش می‌خوام برم راوی هیرال و برای این کار به قرارداد کاری نیاز دارم.» تاپان پرسید: «چرا؟» و رامی سقلمه‌ای سرزنش‌آمیز به او زد. «یعنی منظورم اینه که... می‌دونم که به ما ربطی نداره و...»

به ما ربطی نداره. قبل از مواجهه‌ام با گروه محافظت، هرگز این جواب را در زندگی‌ام نشنیده بودم. دوباره تصمیم گرفتم واقعیت را بگویم: «باید برای یه مشتری دیگه یه سری تحقیقات انجام بدم.»

مثل کت آن‌ها هم متوجه معنی تحقیق می‌شدند، به خصوص تحقیق این مدلی برای مشتری و دیگر سؤال اضافه‌ای از من نپرسیدند. رامی برایم گفت که در دوره‌ی بعد قرار است راهی راوی هیرال بشوند و اینکه بهتر است درخواست برگه‌ی استخدام خصوصی بدهند.

بهشان گفتم که قبل از رفتن آن‌ها را در مرکز خرید دم‌ورودی ناحیه‌ی پهلوگیری کشتی‌ها می‌بینم و بعد هم محل ملاقات را ترک کردم. به محضی که از زاویه‌ی دوربین خارج شدم، آن را آزاد کردم تا به حالت عادی برگردد.

پیش‌کت برگشتم و در صندلی محبوبم فرو رفتم و سه ساعت سریال تماشا کردم تا کمی آرام شدم. کت هم فید امنیتی حلقه را بررسی کرد تا ببیند کسی متوجه حضور من شده یا نه و خبری نبود. کت مجدداً خاطرنشان کرد: «بهت چی گفته بودم؟» ولی من به این حرف‌هایش توجهی نکردم. خوشبختانه کسی متوجهم نشده بود، پس الان وقتش بود که بقیه‌ی نقشه را پیش ببرم. البته حالا باید موضوع دیگری را هم در نقشه‌ام در نظر می‌گرفتم؛ زنده نگه داشتن کارفرمای تازه‌ام.

فصل پنجم

در منطقه‌ی پهلوگیری کشتی‌ها باهم دیدار کردیم. کوله‌پشتی‌ام را همراه داشتم که درواقع بخشی از چهره‌ی مبدل انسانی‌ام بود. تنها چیز مهمی که با خودم داشتم، رابط کاربری ارتباط صوتی با کت بود. این رابط به من اجازه می‌داد حتی وقتی وارد راوی هیرال شدم هم بتوانم از آرشیو اطلاعاتی و نظرات بی‌دریغ کت بهره‌مند شوم. البته رابط کاربری هم در کوله‌ام نبود. به کمک و حضور دائمی سیستم اصلی و سیستم امنیتی عادت داشتم و حالا کت قرار بود جای خالی این‌ها را برایم پر کند. حتی با در نظر گرفتن اینکه آن دو سیستم طوری طراحی شده بودند که زیرآب من را پیش شرکت بزنند و از طریق ماژول سرفرمانده‌ی شکنجه‌ام کنند، نظر دادن‌های گاه و بی‌گاه کت درباره‌ی هر کاری که انجام می‌دادم، شکنجه‌ای عظیم‌تر بود. رابط صوتی را در یک محفظه در حفره‌ای زیر دنده‌هایم جا داده بودم.

هر سه کارفرمایم منتظر ایستاده بودند. هر کدام یک کوله یا کیف کوچک همراه داشتند، چون امیدوار بودند که فقط قرار است یک روز در راوی هیرال باشند. کناری ایستادم تا خدا حافظی‌ها با گروهشان به پایان برسد. همه نگران به نظر می‌رسیدند. وقتی بقیه رفتند، رامی و تاپان و مارو تنها شدند و به سمت من آمدند.

رامی گفت: «تلسی برامون توی یه شاتل عمومی جا رزرو کرده. به نظرم نشونه‌ی خوبیه، نه؟»

گفتم: «بدون شک.» به نظرم نشانه‌ی خیلی شومی بود.

برگه‌ی استخدام اجازه داد با خیال راحت سوار شاتل شوم و خبری هم از رصدگرهای اسلحه نبود. در راوی هیرال حمل اسلحه مجاز بود و در اماکن عمومی هم جو امنیتی برقرار نبود. برای همین هم این گروه کوچک انسانی نیاز داشت برای رفتن به آنجا محافظ شخصی استخدام کند. به هوا بند شاتل که نزدیک می‌شدیم، به کت پیام دادم: «می‌تونی بدون اینکه سیستم امنیتی حلقه‌ی ترانزیت رو روی سرمون خراب کنی، شاتل رو رصد کنی و بینی از نظر سطوح انرژی چیز غیر معمولی نداشته باشه؟»

«نه؛ ولی می‌تونم تظاهر کنم که دارم بازرسی عمومی سیستم انجام می‌دم.»

وقتی داشتیم به هواپند می‌رسیدیم، کت برایم توضیح داد که شاتل از نظر سطوح انرژی مشکلی ندارد و تا ۹۰ درصد مشابه نسخه‌ی کارخانه‌اش است.

نشانه‌ی خوبی بود و معنی‌اش این بود که اگر هم مواد منفجره‌ای در شاتل کار گذاشته بودند، در حال حاضر غیرفعال بود و جایی داخل بدنه‌ی شاتل مدفون شده بود. پنج کارگر مهمان دیگر منتظر بودند پشت سر ما سوار شوند و رصدهای من در آن‌ها علائم انرژی غیرمعمول نشان نمی‌داد. کیف و کوله‌هایی پر از وسیله داشتند که مشخصاً برای اقامت طولانی مدت بسته‌بندی شده بودند. گذاشتم اول آن‌ها سوار شوند، بعد پیچیدم جلوی مارو و وارد هواپند شدم. تمام مدت رصد گرم روشن بود.

خلبان شاتل ربات بود و تنها خدمه هم زنی سایبورگ بود که بلیت و جوازها را بررسی می‌کرد. به من نگاه کرد و گفت: «اینجا نوشته قراره سه نفر باشین.»

جواب ندادم. وسط مبارزه با سیستم امنیتی برای در دست گرفتن کنترل بودم. سیستم امنیتی به‌طور کلی از سیستم راهبری جدا بود و تا جایی که من می‌دانستم این استاندارد نبود.

تاپان به سرعت گفت: «ایشون مشاور امنیتی ما هستن.» کنترل سیستم امنیتی شاتل را به دست گرفتم و پیام اضطراری‌اش به خلبان و خدمه را حذف کردم.

زن جواز استخدام من را یک بار دیگر بررسی کرد و بحث نکرد. وارد بخشی شدیم که بقیه‌ی مسافرها داشتند جاگیر می‌شدند. داشتند وسایلشان را در جای مناسب می‌چپاندند و باهم پچ‌پچ می‌کردند. خطر احتمالی‌شان را در نظر داشتم، ولی با توجه به رفتارشان، احتمال اینکه به ما آسیبی برسانند به تدریج داشت کاهش می‌یافت.

کارفرماهایم سر جاهایشان نشستند و من هم کنار رami نشستم و یک بار دیگر برای کت پینگ فرستادم. کت گفت: «دارم محیط رو برای چیزهای غیرمعمول رصد می‌کنم، ولی فعلاً همه چیز مرتبه.»

یعنی هنوز چیزی از سمت قمری که به طرفش می‌رفتیم، به سوی ما نشانه نرفته بود. لااقل مطمئن بودیم که اگر قرار است از سطح قمر بهمان چیزی شلیک کنند، صبر می‌کنند تا از حلقه‌ی ترانزیت دور شویم. تازه اگر وقتی در حلقه بودیم بهمان شلیک می‌کردند، دعوای حقوقی‌ای که درگیرش می‌شدند در برابر مقابله به مثل

سیستم امنیتی حلقه، هیچ بود. به کت گفتم: «اگه وسط راه بهمون حمله کنن واقعاً فکر نکنم کار خاصی از دستمون بریاد.»
کت جوابم را نداد. آن قدر می شناختمش که می دانستم سکوتش معنی خوبی ندارد. گفتم: «تو که سیستم دفاعی و سلاح نداری؟» تا جایی که در نقشه هایش دیده بودم به هیچ نوع اسلحه ای مجهز نبود یا لااقل نقشه هایی که کت در اختیارم گذاشته بود چنین چیزی را نشان نمی داد. «داری؟»

کت اعتراف کرد: «یه سیستم مقابله با نخاله ی فضایی دارم.»
تنها یک راه برای مقابله با نخاله ی فضایی وجود دارد. من هرگز سوار یک کشتی مجهز به سلاح نشده بودم، ولی می دانستم تجهیز کردن کشتی به مجوزهایی متفاوت نیاز داشت و قراردادهای متفاوتی هم نیاز داشت، چون اگر اشتباهاً به چیزی شلیک کنند که نباید بکنند، کسی باید خسارت بپردازد. گفتم: «یعنی اسلحه داری؟»

کت تکرار کرد: «برای مقابله با نخاله های فضایی.»
کم کم داشتم به ماهیت دانشگاهی که صاحب کت بود، شک می کردم. رامی داشت با نگرانی به من نگاه می کرد: «همه چیز مرتبه؟»
من سری تکان دادم و سعی کردم حالت چهره ام طبیعی باشد.
تاپان خودش را جلو کشید و پرسید: «توی فید هستی؟ پیدات نمی کنم.»
گفتم: «توی کانال خصوصی بایه دوستی هستم که داره رفتن شاتل به سمت مقصد رو می پاد. مواظبه که همه چیز خوب پیش بره.»
هر دو سری تکان دادند و سر جایشان تکیه زدند.

لرزشی در عرشه به راه افتاد، معنی اش این بود که از حلقه جدا شده ایم و سفرمان را آغاز کرده ایم. من هم ربات خلبان را به صحبت گرفتم. من از نظر ساختاری سازه ای نصفه نیمه بودم که به هیچ وجه در پیچیدگی به پای ساده ترین ربات های خلبان هم نمی رسیدم. از طریق سیستم امنیتی بهش پیام دادم که از طرف بخش امنیتی حلقه اجازه دارم به سیستمش دسترسی داشته باشم. او هم خیلی سرخوش برای من پینگ فرستاد. زن سایبورگ که تنها خدمه ی شاتل بود، کنار ربات در اتاق خلبان نشسته بود و داشت از طریق فید کارهای نظارتی عقب افتاده اش را انجام می داد و داندوهای فید اجتماعی اش را مطالعه می کرد و خلبان انسانی در کار نبود.

در صندلی ام فرو رفتم و کمی خودم را شل کردم. الان سریال

دیدن می چسبید و تا جایی که از پژواک های فید متوجه می شدم، بقیه ی مسافرها هم داشتند همین کار را می کردند. ولی ترجیح می دادم خلبان را زیر نظر داشته باشم. شاید فکر کنید داشتم مته به خشخاش می گذاشتم، ولی طبیعتم این طور بود.

بیست و چهار دقیقه و چهل و هفت ثانیه ی بعد داشتیم به مقصد نزدیک می شدیم که ناگهان خلبان جیغی کشید و بر اثر حمله ی یک قتل افزار (۳۲) که سیستمش را بلافاصله پر کرد، از بین رفت. قبل از اینکه من یا سیستم امنیتی شاتل بتوانیم واکنشی از خودمان نشان بدهیم، خلبان از بین رفته بود. من بلافاصله یک دیوار محافظ بین خودمان و قتل افزار چیدم که مانع از ورودش به سیستم ما شد. دیدم که قتل افزار اعلام کرد عملیات موفقیت آمیز بوده است و خودش را خودکار حذف کرد.

ای... فلان... کت! از طریق سیستم امنیتی کنترل کشتی را به دست گرفتم. در عرض هفت و دودهم ثانیه نیاز به تصحیح مسیر داشتیم. زن سایبورگ از جایش پرید و با وحشت به صفحه ی کنترل شاتل خیره شد و فار (۳۳) اضطراری را فشار داد. او نمی توانست شاتل را براند. من می توانستم هاپر و سایر وسایل نقلیه ی هوایی در محدوده ی اتمسفر را خلبانی کنم، ولی هرگز برای خلبانی شاتل یا سایر وسایل نقلیه ی فضایی آموزش ندیده بودم. به سیستم امنیتی سقلمه ای زدم به این امید که کمکی بکند، ولی باعث شد تمام آثرهای خطر داخل کابین به صدا دربیایند. چقدر عالی!

کت گفت: «بهم دسترسی بده.» آن قدر آرام و با اعتماد به نفس این را گفت که انگار داشتیم باهم درباره ی سریال بعدی ای بحث می کردیم که قرار بود تماشا کنیم.

هرگز دسترسی کامل به مغزم را به کت نداده بودم. گذاشته بودم بدنم را تغییر دهد، ولی مغزم بحثش جدا بود. تنها سه ثانیه وقت باقی مانده بود. برای من، برای کارفرماهایم و برای دیگر انسان هایی که همراهمان بودند. به کت دسترسی دادم تا وارد شود.

حسش خیلی عجیب بود. شبیه حسی بود که آدم ها در کتاب ها به فرو کردن سر در آب توصیفش می کنند. ولی خیلی زود آن حس از بین رفت و حالا کت داخل شاتل بود و از ارتباط من با سیستم امنیتی استفاده می کرد تا وارد فضایی خالی شود که خلبان ربات مرده بر جای گذاشته بود. کت به سمت فرمان کشتی روان شد و مسیرمان را

تصحیح و سرعتمان را هم تنظیم کرد. مسیر فار فرود را تشخیص داد و رویش قفل کرد و کشتی را به نرمی به سوی بندرگاه اصلی راوی هیرال هدایت کرد. زن سایبورگ تازه توانسته بود با مقام بندر (۳۴) ارتباط برقرار کند و همچنان نفس نفس می زد. مقام بندر حتی اگر بلافاصله به ما وصل می شد هم نمی توانست در این فرصت کوتاه پروتکل های فرود را به درستی برایمان ارسال کند و در نهایت نمی توانست کاری برای ما انجام دهد.

رامی بازویم را گرفت و گفت: «خوبی؟»

من چشم هایم را خیلی محکم بسته بودم و پلک هایم را به هم فشار می دادم. گفتم: «آره.» ولی یادم افتاد که آدم ها معمولاً از هم انتظار بیشتر از این را دارند. با حرکت دستم به صدای آژیر اطراف اشاره کردم و گفتم: «یه مقدار گوش هام حساسه.»

رامی با دلسوزی سری تکان داد. دیگران هم کمی نگران بودند، ولی به نظرشان دلیلی برای وحشت وجود نداشت؛ چون روی فید بندر می دیدند که شاتل دارد طبق معمول مسیر را طی می کند و در ظاهر مشکلی نیست. طبق نظر فید بندر، ما همچنان قرار بود به موقع به مقصد برسیم.

زن سایبورگ داشت سعی می کرد به مقام بندر توضیح بدهد که دچار مشکل اساسی شده ایم و خلبان پاک شده است و او هم هیچ نظری ندارد که چرا همچنان شاتل دارد به مسیر معمول خودش ادامه می دهد و مستقیم نمی رود در شکم قمر. سیستم امنیتی شاتل سعی کرد کت را رصد کند که نزدیک بود باعث حذف او بشود. من کنترل سیستم امنیتی را به دست گرفتم و خاطره ای این سفر را به طور کلی از حافظه اش پاک کردم.

زمزمه هایی بین مسافران از سر آسودگی خاطر در گرفت که نشان می داد از خاموش شدن آژیرها خیالشان راحت شده است. به کت پیشنهاد دادم برای مقام بندر یک پیغام خطا بفرستد که باعث می شد فرود ما حالت اضطراری به خودش بگیرد و در نتیجه می توانستیم به جای پهلوی گرفتن در بندرگاه عمومی، در یکی از بندرگاه های اضطراری فرود بیاییم. از آنجا که قتل افزار مشخصاً برای این بود که ما را در مسیر از بین ببرد، احتمال اینکه کسی در محل فرود از پیش برنامه ریزی شده مان منتظر باشد، خیلی کم بود ولی بهتر بود احتیاط کنیم.

فید، تصویری از بندرگاه نمایش می‌داد که درون غاری تراشیده شده در دل کوه بود و دورتادورش را شبکه‌ای از برج‌های دفع نخاله‌ی فضایی گرفته بودند. (شبکه‌ی دفع نخاله‌ی واقعی، نه از آن اسلحه‌های مسلسلی‌ای که لابد کت درون خودش قایم کرده بود). نورهای ساطع شده از طبقات مختلف بندر در تاریکی می‌درخشید و شاتل‌های دیگر با صدای ویژی از کنارمان رد می‌شدند تا ما خودمان را به فرود اضطراری مقام بندر رساندیم.

مارو داشت با چشمان تنگ شده من را تماشا می‌کرد. وقتی اخطار تغییر محل فرود در فید اعلام شد، او خم شد و از من پرسید: «تو می‌دونی چی شده؟»

خوشبختانه یادم افتاد که کسی ازم انتظار ندارد حتماً جواب همه‌ی سؤالات را داشته باشم. یکی از خوبی‌های سایبورگ و مشاور امنیتی بودن در مقایسه با سازه‌ی یونیت امنیتی بودن همین است. گفتم: «وقتی از شاتل پیاده شدیم بهتون می‌گم.» و به‌نظرم رسید همه از جوابم قانع شدند.

کت ما را در محل تعیین شده‌ی مقام بندر فرود آورد. ما که بیرون رفتیم، زن سایبورگ همچنان داشت تلاش می‌کرد برای متخصص‌ها توضیح بدهد که دقیقاً چه اتفاقی افتاده است و آن‌ها هم داشتند تجهیزات تشخیصی‌شان را به شاتل وصل می‌کردند. از رفتن کت خیلی می‌گذشت و هر نشانه‌ای دال بر حضورش در شاتل را هم پشت سرش پاک کرده بود. درست است که سیستم امنیتی شاتل گیج می‌زد، ولی همچنان سر جایش بود؛ برخلاف خلبان ربّاتی بیچاره که کاملاً از بین رفته بود. ربّات‌ها و خدمه‌ی شرایط اضطراری محوطه‌ی پهلوگیری را پر کرده بودند. قبل از اینکه کسی مزاحمان شود، گروه آدم‌هایم را با تمام سرعت از راهرویی سرپوشیده به سمت اسکله‌ی اصلی هدایت کردم. از قبل نقشه‌ی محل را از فید عمومی دانلود کرده بودم و داشتم با سیستم امنیتی کُشتی می‌گرفتم تا ببینم مقاومتش در چه حد است. راهرو دریاچه‌هایی رو به غار داشت که از طریق آن‌ها می‌شد طبقات مختلف فرودگاه و کشتی‌های اندکی را دید که در آن‌ها تردد داشتند. در انتها الیه میدان دید هم ساختمان‌های

عظیم حفاری قرار داشتند.

وضعیت امنیتی در هر منطقه متفاوت بود و بیشتر به میزان بدبینی شرکت‌های پیمانکار حاکم بر هر منطقه بستگی داشت. این قضیه هم به نفع ما بود و هم می‌توانست چالش‌هایی جالب پیش پایمان بگذارد. فید اطلاعات عمومی حلقه‌ی ترانزیت هشدار داده بود که خیلی از آدم‌ها در این ایستگاه مسلح هستند و خبری از رصد امنیتی برای توقیف اسلحه نیست.

وارد ساختمان اصلی شدیم که گنبدی عظیم داشت و نمای سقف غار را بر فراز سرمان به نمایش می‌گذاشت. نورافکن‌ها طوری تنظیم شده بودند که رگه‌های کانی رنگین سقف غار را به نمایش بگذارند. رصد کردم تا مطمئن شوم هیچ کس در حال پاییدن ما نیست. بعد رامی را متوقف کردم و گفتم: «کسی که قراره ملاقاتش کنین سعی کرد شما رو سربه‌نیست کنه.»

رامی از سر ناباوری پلک زد، چشم‌های مارو گشاد شدند و تاپان نفسی عمیق کشید و آماده‌ی بحث شد. گفتم: «شاتل رو به وپروس آلوده کرده بودن و ربات خلبان رو نابود کردن. من همون موقع با دوستم در ارتباط بودم و اون موفق شد یه ماژول خلبانی از طریق فید سایبورگی که خدمه‌ی کشتی بود، دانلود کنه. تنها دلیلی که الان زنده‌ایم همینه.» البته واقعیت این بود که ماژول شاید ما را در مسیر نگه می‌داشت، ولی نمی‌توانست فرود امن و پیچیده‌ای را اجرا کند که کت اجرا کرده بود. امیدوار بودم افرادم از این موضوع مطلع نباشند. تاپان دهانش را بست؛ به وضوح شوکه شده بود. مارو گفت: «ولی آخه بقیه‌ی مسافرها، خدمه. اون‌ها رو هم می‌خواسته بکشه؟ براش مهم نبوده؟»

گفتم: «اگه قرار بود شما تنها تلفات ماجرا باشین که دستش رو می‌شد.» می‌دیدم که کم‌کم دارند متوجه موضوع می‌شوند. گفتم: «به نظرم بهتره بلافاصله برگردین به حلقه‌ی ترانزیت.» در فید عمومی دنبال برنامه‌ی شاتل‌ها گشتم و شاتلی عمومی پیدا کردم که یازده دقیقه‌ی دیگر قمر را به مقصد حلقه‌ی ترانزیت ترک می‌کرد. اگر سریع عمل می‌کردند، ممکن نبود تلسی به موقع ردشان

را بگیرد و بتواند شاتل را به قتل افزار آلوده کند.

تاپان و مارو به رامی نگاه کردند. رامی مکثی کرد و بعد چانه‌اش محکم شد و گفت: «من می‌مونم. شما دوتا برگردین.»

مارو بلافاصله گفت: «اصلاً ممکن نیست ولت کنیم بریم.» تاپان اضافه کرد: «تا آخرش کنار هم هستیم.»

چهره‌ی رامی کم‌کم نرم شد. حمایت آن دو داشت مقاومتش را درهم می‌شکست. خیلی سریع به خودش مسلط شد و سری تکان داد. به من نگاه کرد و گفت: «پس می‌مونیم.»

واکنش خاصی نشان ندادم، چون به اینکه کارفرماهایم تصمیم‌های احمقانه بگیرند عادت داشتم و برای کنترل حالت چهره‌ام به اندازه‌ی کافی تمرین کرده بودم. «نباید به اون جلسه برین. الان که شاتل توی فرودگاه تعیین شده‌ش فرود نیومده، هنوز متوجهتون نشدن. بهتره از فرصت استفاده کنین.»

تاپان اعتراض کرد: «ولی آخه هرطوری هست باید به این جلسه بریم. اگه نریم نمی‌تونیم پروژه‌مون رو پس بگیریم!»

بله، واقعاً بعضی وقت‌ها وسوسه می‌شوم کارفرماهایم را بگیرم و محکم تکانشان بدهم؛ اما خیر، هرگز چنین کاری نکرده‌ام. «تلسی قصد نداره پروژه‌تون رو بهتون پس بده. شما رو کشونده اینجا که سربه‌نیستتون بکنه.»

تاپان گفت: «ولی آخه...»

مارو که حسابی از دست تاپان عاصی شده بود، گفت: «تاپان یه دقیقه دهنِت رو ببند و گوش بده بین چی می‌گه.»

به نظر می‌رسید رامی همچنان سر تصمیمش ایستاده است، ولی پرسید: «حالا می‌گی چی کار کنیم؟»

راستش از اولش هم قرار نبود این قضیه و تبعاتش گردن من باشد. من که دیگه اینجا بودم و به آن‌ها هم نیازی نداشتم. می‌توانستم وسط جمعیت گمشان کنم و بروم پی کارم و بگذارم خودشان با رییس اسبق قاتلشان کنار بیایند.

با این حال آن‌ها کارفرماهایم بودند و من حتی بعد از هک کردن ماژول سرفرمانده‌ی هم دلم نمی‌آمد کارفرماهایی را به امان خدا رها کنم که خودم در انتخابشان نقشی نداشتم، چه برسد به این‌ها که خودم با اختیار کامل انتخابشان کرده بودم؛ نمی‌توانستم رهایشان کنم. آهی را که می‌خواستم بکشم، درون سرم

کشیدم و گفتم: «بهتره توی مقر خود تلسی باهاش دیدار نکنین. جای ملاقات رو خودتون انتخاب کنین.» شرایط ایده‌آلی نبود ولی در آن لحظه بهترین کاری بود که می‌توانستند بکنند.

کارفرماییم یک مرکز خدمات غذایی در وسط بندرگاه را انتخاب کردند. مرکز روی سکویی مرتفع قرار داشت و صندلی‌هایش گروهی چیده شده بودند. تبلیغات روی صفحه‌های معلق به نمایش درمی‌آمدند. بیشترشان مربوط به خدماتی بودند که هر کدام از گروه‌های پیمانکاری حفاری حاضر در محل ارائه می‌دادند. البته همین صفحه‌نمایش‌ها حکم دوربین مداربسته‌ی نظارتی را هم داشتند و برای همین این مکان انتخاب خیلی‌ها برای ملاقات‌های کاری بود.

رامی و تاپان و مارویک میز انتخاب کرده بودند و مضطرب با نوشیدنی‌هایی ور می‌رفتند که به یکی از ربات‌های پیشخدمت سیار سفارش داده بودند. با تلسی تماس صوتی برقرار کرده و منتظر بودند نماینده‌اش سر برسد.

سیستم امنیتی این محل از سیستم امنیتی شاتل کمی پیچیده‌تر بود، ولی نه آن قدر که هک کردنش دردسری برایم درست کند؛ آن قدری واردش شده بودم که وضعیت اضطراری را تحت نظر داشته باشم و همه‌ی دوربین‌های امنیتی را روی خودمان متمرکز کنم. راستش خیالم از سمت خودم جمع بود. سه متر از میز فاصله داشتم و تظاهر می‌کردم دارم به صفحات نمایش نگاه می‌کنم و نقشه‌ی ساختمان‌های اطراف را بررسی می‌کردم که از فید عمومی دانلود کرده بودم. محوطه‌های حفاری متروکه‌ی متعددی روی نقشه مشخص شده بودند، به علاوه‌ی مسیرهای تونل‌کشی شده‌ای که به نظر می‌رسید به هیچ جا ختم نمی‌شوند. مطمئن بودم که حفره‌ی گاناکا هم باید یکی از آنها باشد. کت در گوشم گفت: «مطمئنم یه آرشیو اطلاعاتی قابل دسترسی می‌تونی پیدا کنی که وجود گاناکا ازش حذف نشده باشه. حذف شدنش برای هر محقق قابل ردگیریه.»

البته بستگی به محقق و تحقیقش داشت. مثلاً اگر تحقیقاتشان روی کانی‌های باقیمانده از موجودات بیگانه بود، برایشان محل حفاری مهم نبود، ولی اهمیتی نداشت چه کسی رگه‌های کانی را

پیدا کرده یا چرا دیگر اثری از آن شرکت نیست. البته هرکسی که گاناکارا حذف کرده بود، سعی می کرد وجودش را کلاً از دید خبرنگاران معمولی مخفی کند، نه اینکه کلاً وجودش را از خاطره ی عموم پاک کند.

اطلاعات کت درست بود. به جز من یونیت های امنیتی دیگری هم روی این قمر حضور داشتند. نقشه علامت پنج شرکت امنیتی را نشان می داد که همراه قراردادهای امنیتی شان یونیت امنیتی می دادند. شرکت من هم بینشان بود. این شرکت ها خدماتشان را در هفت تا از دورترین محل های حفاری ارائه می دادند که همچنان عملیات کشف رگه های کانی معدنی در آن ها ادامه داشت. یونیت های امنیتی برای این استفاده می شدند که از حقوق مالکیت شرکت ها دفاع کنند و در ضمن اجازه ندهند معدنچی ها به هم آسیبی برسانند. این بخشی از قرارداد بود. هیچ کدام از یونیت های امنیتی اجازه نداشتند از بندرگاه بگذرند، مگر خاموش و بسته بندی شده در جعبه های مخصوص حمل باریا در مکعبک مخصوصشان. خلاصه نیازی نبود فعلاً نگران شان باشم. سر و وضع تغییر کرده ام شاید آدم ها و سایبورگ ها را خر می کرد، ولی ممکن نبود بتوانم سر هیچ یونیت امنیتی ای را کلاه بگذارم.

کافی بود چشم یکی شان به من بیفتد تا سیستم امنیتی شان فعال شود. اصلاً انتخابی جز این نداشتند. میل هم نداشتند انتخابی داشته باشند؛ چون در این دنیا تنها کسی که می دانست یونیت امنیتی یاغی چقدر خطرناک است، خود ما یونیت های امنیتی بودیم.

همین موقع بود که کسی برایم پینگ فرستاد.

به خودم گفتم حتماً چیز دیگری بوده و شاید اشتباه کرده ام، ولی دوباره پینگ فرستاد. خیلی بد شد. درواقع دیگر بدتر از این نمی شد.

چیزی داشت دنبال یونیت های امنیتی می گشت. دنبال ربات ها هم نبود. داشت فقط دنبال یونیت امنیتی می گشت و خیلی هم به من نزدیک بود. البته مستقیم برای من پینگ نفرستاده بود، ولی اگر ماژول سرفرماندهی سالم داخل سرم بود، مجبور می شدم جوابش را بدهم.

سه انسان به میزی که کارفرماهای من دورش نشسته بودند، نزدیک شدند. رامی در فید زمزمه کرد: «اون تلسیه. فکر نمی کردم خودش

هم بیاد.»

دو انسانِ دیگر، مردهایی گنده بودند و یکی شان داشت به میز نزدیک‌تر می‌شد. مارو زودتر از بقیه چشمش به مرد افتاد و از حالت چهره‌اش مشخص بود که قرار نیست به پیشواز مرد برود. مرد را رصد کردم و متوجه شدم مسلح است.

بلند شدم و بین او و میز قرار گرفتم. دستم را مقابل سینه‌اش گرفتم و گفتم: «صبر کن ببینم.»

در مأموریت‌های شرکتی این نهایت کاری بود که از دستم برمی‌آمد مگر اینکه آدم مقابلم با من تماس فیزیکی برقرار می‌کرد. وقتی کارت‌ان را بلد باشید، همین یک اشاره کفایت می‌کند. البته این برای وقتی بود که کلاهخود تیره سرم می‌گذاشتم. الان زره تنم نبود و لباس‌هایم همه انسانی بودند و بدتر از همه اینکه صورتم هم کاملاً معلوم بود. البته طرف مقابلم هم هنوز اسلحه‌اش را بیرون نکشیده بود و با مشت و لگد هم کاری از دستش برنمی‌آمد.

برایم کاری نداشت که مثل کاغذ از وسط پاره‌اش کنم.

البته این را نمی‌دانست، ولی بعید نبود از چهره‌ام خوانده باشد که هیچ ترسی از او ندارم. دوربین مداربسته را بررسی کردم تا ببینم حالت صورتم چطور است. به نظرم رسید حالت چهره‌ام خسته است، انگار حوصله‌ام سر رفته باشد. به نظرم غیرطبیعی نیامد. من همیشه حوصله‌ام سر می‌رفت، به خصوص موقع انجام وظیفه، ولی همیشه زره تنم بود و این حالت‌م به چشم نمی‌آمد.

طرف که خیلی جا خورده بود، دست‌وپایش را جمع کرد و گفت: «تو دیگه کدوم خری هستی؟»

کارفرماهایم از سر جایشان بلند شده و صندلی‌هایشان را عقب زده بودند. رامی گفت: «ایشون مشاور امنیتی ما هستن.»

طرف یک قدم عقب رفت. بعد با سردرگمی نگاهی به دو همراهش، یعنی آن یکی مرد هیکلی و تلسی انداخت. تلسی هم سایبورگ بود.

دستم را پایین آوردم ولی حرکت دیگری نکردم. سر جایم محکم

ایستادم. هر سه نفرشان را خیلی راحت در تیررس داشتم، ولی هنوز

ماجرا آن قدر بیخ پیدا نکرده بود که دست‌به‌اسلحه شوم. درست است که

آدم‌ها خیلی وقت‌ها در دیدن جزئیات ناتوان هستند ولی سلاح گرمی که

از دست کسی بیرون بزند، از آن چیزهایی است که هیچ کس ممکن

نیست نادیده‌اش بگیرد. حواسم را تا حد امکان

متوجه فید دوربین‌های مداربسته کردم تا ببینم چه کسی یا چه چیزی برای من پینگ فرستاده است.

تصویری از دوربینی مستقر در مکانی عمومی نزدیک یکی از تونل‌های ورودی، توجهم را جلب کرد. تصویری که داشتم می‌دیدم با هرچه در ذهنم بود، فرق داشت و چند دقیقه طول کشید تا هضم کنم این شخصی که کنار سالن انتظار ورودی تونل ایستاده، دقیقاً چیست. زره تنش نبود و ظاهرش استاندارد یونیت‌های امنیتی نبود. کلی هم مو داشت، موهایی نقره‌ای که انتهایشان آبی و بنفش می‌شد. مثل تاپان موهای او هم رو به عقب بافته شده بود، ولی طرح بافتش از مال تاپان بارها پیچیده‌تر بود. مشخصات صورتش با من فرق داشت ولی همه‌ی یونیت‌های امنیتی باهم فرق داشتند. صورت ما بر اساس مشخصات صورت شخصی بود که از رویش شبیه‌سازی شده بودیم و ماده‌ی ژنتیکی‌اش برای ساختن بخش‌های ارگانیک بدنمان استفاده می‌شد. دست‌هایش خالی بود و هیچ بخش فلزی‌ای روی دست‌هایش نداشت. سوراخ سلاح هم روی دست‌هایش به چشم نمی‌خورد. یونیت امنیتی نبود. ربات مخصوص همنشین با آدم‌ها بود.

ولی ربات‌های همنشین هم مثل ربات‌های قاتل اجازه‌ی ورود به مکان‌های عمومی را نداشتند. لاقلاً بدون اجازه‌ی صاحبشان نمی‌توانستند چنین کاری بکنند. مطمئناً کسی بهش دستور داده بود اینجا باشد.

کت نیشگونم گرفت و باعث شد به خودم پیچم و حواسم از تصویری که مشغول تماشایش بودم، پرت شود و به لحظه‌ی حال برگردم. فید دوربین مداربسته را بررسی کردم و فیلم را عقب بردم تا ببینم چه شده است.

تلسی قدم جلو گذاشته و گفته بود: «که مشاور امنیتی تونه! شماها چه نیازی به مشاور امنیتی دارید؟»

رامی نفسی کشید و خواست جواب بدهد، اما من به فیدش تلنگری زدم و اتصالی امن بین او و خودم و تاپان و مارو برقرار کردم و گفتم: «بهش جواب نده. هیچی هم از قضیه‌ی شاتل بهش نگو. برو سر اصل مطلب.» حس کردم بهترین کار همین است. تلسی آماده‌ی نبرد به اینجا آمده بود. برای همین هم این دوتا قلچماق را دنبال خودش راه انداخته بود؛ ولی حالا ما دست بالا را داشتیم، چون

نمرده بودیم و همین کل نقشه‌های تلسی را به هم زده بود. مایل بودم این موقعیت راهبردی را حفظ کنم.

رامی نفسش را بیرون داد، به فیدم به‌نشانه‌ی تأیید سقلمه‌ای زد و گفت: «ما او مدیم فایل هامون رو پس بگیریم.»

مارو که متوجه نقشه‌ی من شده بود، در فید گفت: «ایول! ادامه بده. نذار اصلاً بشینن سر میز.»

رامی که حالا اعتماد به نفسی تازه به دست آورده بود، ادامه داد: «پاک کردن فایل‌های شخصی مون بخشی از قرارداد نبود، ولی ما رضایت می‌دیم که پاداش هامون رو پس بدیم و در عوضش فایل هامون رو پس بگیریم.»

در فید دوربین مدار بسته دیدم که ربات همنشین برگشت و از تونل پشت سرش از محوطه‌ی انتظار خارج شد.

تلسی گفت: «همه‌ی پول پاداشتون رو پس می‌دین؟» مشخص بود که غافلگیر شده و فکر نمی‌کرده کارفرماهای من با چنین شرطی موافقت کنند.

مارو به جلو خم شد: «ما با او مرو حساب جداگانه باز کردیم و همه‌ی پول پاداش‌ها رو ریختیم توی اون حساب. به محضی که فایل‌ها رو ازت بگیریم، پول رو می‌ریزیم به حسابت.»

تلسی در فید خودش صحبت کرد؛ از حرکت فکش مشخص بود. چیزهایی گفت و دو محافظ شخصی‌اش کمی شل‌تر شدند. تلسی نزدیک‌تر آمد و روی یکی از صندلی‌های میز کارفرماهایم نشست. چند ثانیه‌ی بعد رامی هم نشست. تاپان و مارو هم بعد از او نشستند.

بخشی از توجهم را معطوف مذاکره نگه داشتم و مجدداً سراغ فید عمومی رفتم. داده‌های قدیمی‌تر را بررسی کردم و دنبال اتفاقات نامعمول گشتم، به خصوص اتفاقاتی که هم‌زمان با حضور قبلی‌ام در این محل اتفاق افتاده باشند.

همین‌طور که آدم‌ها باهم بحث می‌کردند و من هم داده‌ها را طبقه‌بندی می‌کردم (و کت هم مثل گربه از روی شانه‌ام حواسش به کارهای من بود)، توجهم به فید دوربین مدار بسته جلب شد. حس کردم دو خطر احتمالی دیگر وارد محیط شده‌اند. هر دو سایبورگ بودند. قبل از این توجهم به سه خطر احتمالی دیگر جلب شده بود که دور میز روبه‌رو نشسته بودند. (هر سه جوری تظاهر می‌کردند که انگار به هیچ‌وجه متوجه ماجرای نبودن که در میز وسط،

جایی که ما نشسته بودیم، در جریان بود. بقیه‌ی میزها همه با کنجکاوی واضح یا فروخورده ما را تماشا می‌کردند.

کت بهم تلنگری زد. بهش گفتم: «آره، حواسم بهشون هست.»

جست‌وجویم نتیجه داده بود؛ یک سری اطلاعاتیه و اخطار غیرمعمول پیدا کرده بودم که زمانشان با زمان حضور من در معدن مطابقت داشت، اطلاعاتیهایی از این دست که تغییر در میزان و زمان جابه‌جایی ماده‌ی خام به تأسیسات حفاری اطراف باعث تأخیر در زمان حرکت خطوط معمول متروی مسافربری می‌شود. (مترو یک سامانه‌ی حمل‌ونقل محدود بود که مسافر‌ها را در بندرو مراکز خدماتی جابه‌جایی می‌کرد و خطوط خصوصی هم داشت که به تأسیسات حفاری نزدیک بندروصل می‌شد.) اطلاعاتیه‌های بعدی می‌گفتند که برای رفع مشکل جابه‌جایی، خطی جدید تأسیس شده است.

خودش بود؛ کافی بود آدم جاهای خالی را پر کند تا تصویر کامل شود. شرکت‌های خدماتی مجبور شده بودند مسیرهای جدید تأسیس کنند تا جای خالی مسیرهایی را پر کنند که به مکان‌های حفاری ناگهان تعطیل شده ختم می‌شدند. بدون شک حفره‌ی گاناکا همین‌جا بود. بسته شدن محوطه‌های حفاری معمولاً سروصدای زیادی به راه می‌انداخت، از مقالاتی که درباره‌ی قضیه می‌نوشتند گرفته تا غوغاهای شبکه‌های فید عمومی در خصوص ورشکستگی شرکت حفاری و تأثیری که این ورشکستگی روی شرکت‌های خدماتی وابسته می‌گذاشت؛ ولی به خاطر بسته شدن این محوطه‌ی حفاری به خصوص، چنین اتفاقی نیفتاده بود. انگار کسی پول خوبی داده بود که چنین خبرهایی را از فید عمومی پاک کنند.

مذاکره‌ی سر‌میز داشت به اتمام می‌رسید. تلسی از جایش بلند شد و برای کارفرماهای من سری تکان داد و از میز دور شد. حالت چهره‌ی رامی ته‌مایه‌ای از شک در خود داشت. حالت چهره‌ی تاپان و مارو چیزی بین خشمگین و گیج بود.

جست‌وجویم را بستم و به سمت میز رفتم. رامی، تلسی و محافظ‌هایش را زیر نظر گرفت تا از محوطه خارج شدند و بعد گفت: «خیلی کاربدی کردیم اومدیم اینجا.»

تاپان اعتراض کرد: «ولی تلسی که گفت فردا...»

مارو با تأسف سری تکان داد و گفت: «دروغ پشت دروغ. نمی‌خواد فایل‌ها رو بهمون بده. اگه می‌خواست می‌تونست همین‌جا فایل‌ها

رو بهمون بده. حتی وقتی توی حلقه‌ی ترانزیت بودیم از طریق فید ارتباطی هم می‌تونست بهمون فایل‌ها رو بده.» به من نگاه کرد.
«مطمئن نبودم حرفت درباره‌ی شاتل درست باشه یا نه ولی الان می‌بینم که...»

من همچنان سیاهه‌ی طولانی آدم‌های مشکوکم را از طریق دوربین زیر نظر داشتم. گفتم: «باید از اینجا بریم. بهتره بریم جای دیگه‌ای درباره‌ش صحبت کنیم.»

وقتی بلند شدیم که برویم، یکی از آدم‌های مشکوک بلند شد تا دنبلمان کند. به کت گفتم مراقب بقیه باشد. فقط می‌خواستم مطمئن شوم که واقعاً خطر احتمالی هستند یا صرفاً آدم‌های معمولی‌اند که چنان در فیدشان غرق شده‌اند که از هفت عالم غافل‌اند.

چندین مسیر امن را روی نقشه‌ی ایستگاه مشخص کرده بودم. مسیر موردعلاقه‌ام یک تونل پیاده‌رو بود که نرم از محوطه‌های مسکونی دور می‌شد و خروجی‌هایی داشت که به ایستگاه‌های مختلف مترو می‌رسیدند، ولی مسیری شلوغ نبود. در فید به رامی گفتم همین مسیر را بگیرد و برود تا برسد به خروجی بزرگ‌ترین هتل. مارو که حرفمان را می‌شنید زمزمه کرد: «پولمون به اون هتله نمی‌رسه.»

در فید بهشان گفتم: «قرار هم نیست توی هتل بمونیم.» در بروشوری که از هتل در فید عمومی پیدا کرده بودم، نوشته بود که لابی هتل از نظر امنیتی به آخرین امکانات مجهز است و دسترسی سریع و مطمئن به شاتل‌های مسافری دارد.

به تونل مدنظر رسیدیم و پیش رفتیم. نزدیک به ده متر عرض و چهار متر ارتفاع داشت. آن قدر نور بود که بشود وسط مسیر به راحتی تردد کرد، ولی دو سمت تونل تاریک بود و ورودی‌ها و خروجی‌هایش در سایه‌ها پنهان شده بودند. دوربین مداربسته وجود داشت ولی سیستمی که کنترلشان می‌کرد چندان پیچیده نبود. اگر شرکت می‌دانست اینجا چه بهشتی از اطلاعات محرمانه رد و بدل می‌شود و چه پولی دارد بدون تضمین و سند و قولنامه دود می‌شود و هوا می‌رود، بی‌درنگ می‌آمدند و کل این قمر را می‌خریدند.

آدم‌های دیگری هم در تونل بودند. چند نفرشان معدنچی بودند که روپوش و ژاکت با نشان شرکت‌های حفاری مختلف داشتند ولی بیشتر آدم‌های اطرافمان افراد عادی بودند که لباس کارتنشان بود و

متخصص فنی بودند یا برای شرکت‌های خدماتی کار می‌کردند. این افراد خیلی سریع و گروهی حرکت می‌کردند.

هشت دقیقه بود که در تونل پیش رفته بودیم و بیشتر آدم‌های دور و برمان از یکی از خروجی‌ها خارج شده بودند. در فید گفتم: «به مسیرتون ادامه بدین و متوقف نشین. توی لابی هتل می‌بینمتون.» برگشتم و وارد یکی از خروجی‌های تاریک‌تر تونل شدم. کارفرماهای من به مسیرشان ادامه دادند و به پشت سرشان نگاه هم نکردند. مشخص بود تاپان دارد برای غلبه بر میل شدیدش به برگشتن و نگاه کردن تقلا می‌کند.

از طریق فید دوربین مداربسته دیدم که خطر احتمالی / هدف جدیدم وارد تونل شد. سریع قدم برمی‌داشت و دو آدم دیگر هم همراهی‌اش می‌کردند. هدف‌های شماره‌ی دو و سه را رصد کردم ولی با خودشان اسلحه نداشتند. وقتی از کنارم گذشتند، پشت سرشان از مخفیگاهم خارج شدم و با فاصله‌ای مناسب تعقیبشان کردم. هر سه هدف ژاکت و شلوار با جیب‌هایی عمیق داشتند. هفت محل را علامت‌گذاری کردم که ممکن بود در آن چاقویا باتون تاشو قایم کنند.

وقتی سه هدف چشمشان به کارفرماهای من افتاد، سرعتشان را کم کردند ولی همچنان فاصله را با کارفرماهایم کمتر کردند. می‌دانستم که به احتمال قوی دارند از طریق فید خودشان چیزهایی را به کسی گزارش می‌دهند و از او دستور می‌گیرند. هرکسی که بود هنوز کنترل دوربین‌های مداربسته را به دست نگرفته بود.

به تعقیبشان ادامه دادم. اهداف را با چشمم دنبال می‌کردم. از طریق دوربین‌ها هم خودم را تعقیب می‌کردم که یک موقع شک کسی را برنینگیزم یا تعقیب‌کننده‌ای نداشته باشم. کت سکوت کرده بود ولی مطمئن بودم دارد تماشا می‌کند و به فهمیدن اینکه چه نقشه‌ای در سر دارم علاقه‌مند است.

آخرین گروه معدنچی‌های بین من و گروه هدفم وارد یکی از تونل‌های جانبی شدند. وارد خم تونل شده بودیم و بین کارفرماهای من و پیچ بعدی هیچ کس نبود؛ لااقل پنجاه متر بین دو پیچ فاصله بود.

دوربین‌های مداربسته نشان می‌دادند که پشت سر من هم کسی نیست. باید سریع عمل می‌کردم. پشت سر معدنچی‌ها وارد ورودی مترو شدم. همان جا ایستادم و معدنچی‌ها را دیدم که سوار مترو شدند. در

واگنِ کپسولی مترو با صدای هیس بسته و مترو دور شد. در فید تصویری دیدم که فک هدف دو تکان می خورد. داشت در فید صحبت می کرد. ناگهان فید دوربین های مدار بسته قطع شد. برگشتم داخل تونل و شروع کردم به دویدن. باید حواسم را جمع می کردم. نباید از حد مشخصی سریع تر می دویدم، چون باعث می شد لو بروم که آدم نیستم. ریسک بزرگی کرده بودم، ولی ارزشش را داشت. وقتی رسیدم، هدف اول به رامی رسیده و آستین ژاکتش را گرفته بود. دستش را شکستم و با آرنج به چانه اش کوبیدم و بعد پرتش کردم روی هدف دوم. همان لحظه هدف دوم خیلی اتفاقی به سمت من برگشته بود، آن هم با چاقویی که برای مارو کشیده بود. این طوری شد که هدف دوم خیلی اتفاقی (البته حدس می زنم اتفاقی، شاید خیلی هم برای همدیگر ارزش قائل نبودند.) چاقویش را تا دسته فرو کرد در هدف اول. هدف دوم کمی به یک سمت تلوتلو خورد. در آن لحظه هدف اول را زمین انداختم و کاسه ی زانوی هدف دوم را شکستم. هدف سوم در این مدت فرصت پیدا کرده بود باتونش را بیرون بکشد و با آن به سمت چپ سر و شانه ی من بکوبد که باید اعتراف کنم کمی برایم مزاحمت ایجاد کرد ولی آسیبی نزد؛ از ربات های باربر که زیرپایشان را درست نگاه نمی کردند، کتک های بدتر از این خورده بودم. با دست چپم جلوی ضربه ی دوم را گرفتم و بعد استخوان جناغش را با یک ضربه ی دست دیگرم خرد کردم و با ضربه ی مشت دیگرم لگنش را شکستم. شانس آورد اعصابم را بیشتر از آن خط خطی نکرده بود. هر سه هدف پخش زمین شده بودند و هدف دوم تنها هدفی بود که هنوز هوشیار بود. البته او هم کز کرده بود و داشت گریه می کرد. به سمت کارفرماهایم برگشتم. رامی دستش را جلوی دهانش گرفته بود و مارو سر جایش خشکش زده و به من خیره شده بود و تاپان هم دست هایش را در هوا بلند کرده بود. در فید گفتم: «برین سمت هتل. توی لابی منتظر من بمونین. ندوین. قدم زنان برین.»

مارو اولین کسی بود که از حالت شوک خارج شد. سری تکان داد و دست رامی را گرفت و شانه ی تاپان را هم تکان داد. رامی برگشت که بروم ولی تاپان گفت: «دوربین؟»

می دانستم منظورش چیست. گفتم: «به یکی گفتن که دوربین ها رو

قطع کنه. برای همین باید عجله کنین. زودتر برین.» در فید عمومی نوشته بود که وضعیت امنیتی در ایستگاه چطور است، ولی شرکت‌های امنیتی موظف بودند امنیت محیط‌های عمومی نزدیک به خودشان را تا حد امکان تأمین کنند. این قسمت در حوزه‌ی استحفاظی هرکس که بود، قرار نبود به این زودی‌ها کسی به آن سر بزنند. مشخص بود که کسی بهشان پول داده تا فعلاً بی خیال شرایط اضطراری احتمالی در این تونل شوند. لابد قطع شدن دوربین‌ها هم کار همان شرکت امنیتی بود. خلاصه می‌دانستم به این زودی‌ها از گروه امنیتی خبری نمی‌شود ولی باید عجله می‌کردیم.

رامی زمزمه کرد: «بریم.» بقیه هم پشت سرش راه افتادند. سریع راه می‌رفتند ولی نمی‌دویدند.

به سمت هدفی رفتم که هنوز هوشیار بود و آن قدر شاه‌رگ گردنش را فشار دادم که بیهوش شد.

برگشتم دنبال کارفرماهایم بروم. سرعت قدم‌هایم معمولی بود. آن قدر در سیستم دوربین‌ها نفوذ کرده بودم که بتوانم حافظه‌ی موقت دوربین جلویی و پشت‌سری را حذف کنم. این طوری اگر کسی می‌خواست بفهمد دقیقاً چه اتفاقی افتاده، کارش سخت‌تر می‌شد ولی تلسی دیگر من را دیده بود و بدون شک می‌توانست حدس بزند چه اتفاقی افتاده است. امیدوار بودم این بار این بچه‌ها بی‌چک و چانه به حرفم گوش بدهند.

به جایی رسیدم که بیشتر تونل‌های فرعی و ایستگاه‌های مترو به هم می‌رسیدند. اینجا و آنجا دکه‌های تاشوی غذافروشی بود و رابط‌های فید و دکه‌های فروش لوازم بهداشتی و از این خرده‌ریزهایی که آدم‌ها خوششان می‌آید. شلوغ نبود ولی همیشه چند نفری داخلش بودند و میزان رفت‌وآمد نسبتاً ثابت بود. ورودی هتل سمت دیگر این بخش بود. لابی روی چند سکو قرار داشت و مشرف به هولوگرام غاری زیرزمینی پر از بلورهای عظیم بود که از دو دیواره‌اش روییده بودند. آن طور که روی تابلوی جلوی هولوگرام نوشته شده بود، هدف آموزشی داشت، ولی حاضر بودم شرط ببندم معادن راوی هیرال آن شکلی نبودند؛ به خصوص بعد از اینکه ربات‌های معدنچی دستشان

به آن‌ها می‌رسید.

کارفرماهایم روی سکویی بودند که پذیرش هم روی آن قرار داشت. نزدیک نرده‌هایی که معدن هولوگرامی را احاطه کرده بودند، روی مبل دوار بدون پشتی‌ای نشسته بودند که بیشتر شبیه وسیله‌ای تزینی بود تا مبلمان.

جلویشان روی زمین چمباتمه زدم.

رامی گفت: «می‌خواستن ما رو بکشن.»

گفتم: «برای بار دوم.»

رامی لبش را گزید و گفت: «حرفت درباره‌ی شاتل رو باور کرده بودم، ولی...»

گفتم: «ولی الان دیگه به چشم خودت دیدی.» حرفش را می‌فهمیدم. حتی برای یونیت‌های امنیتی هم فرق بین دانستن یک چیز و دیدنش به چشم خود، از زمین تا آسمان بود.

مارو چشم‌هایش را مالید. «واقعاً مغز خر خوردیم که اومدیم اینجا. تلسی

عمرافایل هامون رو بهمون بده. اون هم در عوض چندرغاز پاداش.»

موافقتم را اعلام کردم: «درسته. عمرافایل‌ها رو بهتون بده.»

رامی سقلمه‌ای به مارو زد و گفت: «حق با تو بود.»

مارو که حتی از قبل هم افسرده‌تر به نظر می‌رسید، گفت: «امیدوار بودم

این طوری نباشه.»

تاپان نالید: «بدبخت شدیم.»

رامی دستش را دور او حلقه کرد و گفت: «اشکال نداره. لااقل هنوز

زنده‌ایم.» بعد رو به من گفت: «از الان به بعد چی کار کنیم؟»

گفتم: «به من اعتماد کنین. بذارین از اینجا ببرمتون بیرون.»

فصل ششم

اول بردمشان به سمت خروجی فرودگاه شاتل، بعد از آنجا گذشتیم و به سمت اسکله‌های خصوصی رفتیم. کت جدول زمان‌بندی رفت و آمد شاتل‌ها را از قبل بررسی و شاتل مناسب را انتخاب کرده بود. شاتل خصوصی بود ولی تعداد رفت و آمدش از حلقه‌ی ترانزیت تا ایستگاه نشان می‌داد که صاحبش احتمالاً از آن آدم‌های اهل معامله است که در قبال پول، سواری خصوصی بدون سین جیم می‌دهند.

مشخص شد حدسم درست بوده است و این یعنی رامی و مارو و تاپان می‌توانستند ایستگاه را بدون رصد شدن جواز استخدامشان ترک کنند. به نظرم در این مرحله راهی کردنشان با یک شاتل عمومی به اندازه‌ی کافی امن بود، به خصوص اگر از قبل مشخص نمی‌شد که قرار است با کدام شاتل ایستگاه را ترک کنند. قتل‌افزار نمی‌توانست از طریق فید شاتل را آلوده کند، چون امنیت فید بالا بود. بنابراین قتل‌افزار باید از قبل در شاتل کار گذاشته می‌شد. هر کس که موقع آمدن برای ما قتل‌افزار کار گذاشته بود، این کار را مستقیم از داخل شاتل انجام داده بود.

با این حال برنامه‌ی من را جوری نوشته‌اند که کلاً به همه چیز شک کنم. دو چیز این شاتل خوب بود؛ اول اینکه ناشناس و غیرقابل ردگیری بود و دوم اینکه یک سایبورگ کمک‌خلبان داشت که اگر اتفاقی برای خلبان می‌افتاد می‌توانست کنترل اوضاع را در دست بگیرد. در ضمن کت هم الان داشت با ربات خلبان رفیق می‌شد و قرار بود در طول سفر کوتاه حواسش به اوضاع باشد. (البته رفیق شدن با کت کمی ترسناک بود و چندین بار مجبور شدم دخالت کنم و به ربات خلبان بیچاره اطمینان بدهم که این ربات گنده‌ی ترسناک قرار نیست آسیبی به او بزند.)

وقتی در محوطه‌ی کوچک مسافرگیری ایستاده بودیم، رامی پرسید: «تو با ما نمی‌آی؟» این اسکله‌های خصوصی در مقایسه با اسکله‌های مقام بندر زیادی کوچک بودند و پارتیشن‌های فلزی‌شان لک‌زنگار داشت و چراغ‌های سقفشان هم تک و توک شکسته یا کم‌جان بود. آدم‌ها و چند ربات در راهروی بالای سرمان در حال جابه‌جایی بودند. از طریق دوربین مداربسته حواسم به آمد و شد‌ها بود. شاتل از قبل در فرودگاهش قرار گرفته بود و دریچه‌اش باز

بود و سایبورگی ریزنقش روی شیب ورودی ایستاده بود و از مسافرها پول می گرفت. شش مسافر دیگر از قبل داخل نشسته بودند و من هم با تمام وجود داشتم خودم را کنترل می کردم که کارفرماهایم را نزنم زیر بغلم و سریع تر سوارشان کنم.

گفتم: «شما برین. من باید بمونم و یه سری تحقیقات انجام بدم. کارم که تموم بشه برمی گردم حلقه ی ترانزیت.»

مارو پرسید: «چطوری پولت رو بهت بدیم؟ یعنی منظورم اینه که بعد از این... قضایایی که اتفاق افتاد، خرجت زیادتر نشده؟» درفید مشترکمان نوشت: «یعنی بعد از اینکه سعی کردن ما رو بکشن.»

گفتم: «بعد از اینکه برگشتم حساب فید اجتماعی م رو نگاه می کنم.» این طوری می توانستم تظاهر کنم استفاده از فید اجتماعی برایم عادی است. «برام پیام خصوصی بفرستین. برگشتم خودم پیداتون می کنم.» تاپان که حالت چهره اش ناراحت و عصبی و حرکات بدنش حاکی از درماندگی بود، گفت: «آخه... می دونم نمی تونیم اینجا بمونیم... ولی آخه کارمون. به همین سادگی بی خیالش بشیم؟»

گفتم: «بعضی وقت ها بعضی ها یه کاری باهات می کنن که نمی تونی در جوابش کاری بکنی. فقط باید بگذری و بری.»

همه شان ساکت شدند و به من زل زدند. نگاه هم زمانشان دست پاچه ام کرد و سریع به فید تصویری نزدیک ترین دوربین وصل شدم و از طریق آن نگاهشان کردم تا کمتر عذاب بکشم. خودم به این جمله باور داشتم ولی شاید نباید این طوری بیانش می کردم. نمی دانم چرا چنین تأثیری رویشان داشت. شاید چون به نظر می رسید که از روی تجربه ی شخصی این را می گویم. شاید به خاطر این بود که طی بیست و چهار ساعت گذشته دو بار به جانم سوء قصد شده بود.

بعد مارو به تأیید سری تکان داد و لب هایش را مصمم به هم فشرد، طوری که دهانش به خطی صاف تبدیل شد. او و رامی باهم نگاهی ردوبدل کردند و رامی به حال تسلیم سری تکان داد. مارو گفت: «باید برگردیم پیش بقیه و باهم مشورت کنیم ببینیم حرکت بعدی مون باید چی باشه. باید دنبال یه کار دیگه بگردیم.»

رامی اضافه کرد: «دوباره از نو شروع می کنیم. یه بار تونستیم، دوباره هم می تونیم.»

به نظرم رسید تاپان می خواهد اعتراضش را اعلام کند ولی زیادی

افسرده به نظر می‌رسید که چنین کاری کند.

می‌خواستند بیست بار از من تشکر و خدا حافظی کنند ولی همین طوری که داشتند این کارها را می‌کردند، مثل گله‌ی گوسفند هدایتشان کردم که از شیب شاتل بالا بروند. رامی هزینه‌ی بلیتشان را با کارتی الکترونیکی که روی رابط دست سایبورگ بود، پرداخت کرد و بالاخره سوار شدند. دریچه‌ی شاتل بسته شد و فید شاتل به حالت آماده‌ی پرواز درآمد و منتظر ماند تا اجازه‌ی پرواز دریافت کند. من از نزدیک‌ترین خروجی بیرون رفتم و به مسیر تونل برگشتم. باید سوار مترو می‌شدم و می‌رفتم به همان منطقه‌ای که حذف شده بود. باید دنبال معدن گاناکا می‌گشتم. خوشحال بودم که کارفرماهایم از خطر جسته بودند؛ اما برای تنهایی بازیافته‌ام حس عجیبی داشتم. حالا برای خودم کار می‌کردم. به ایستگاه مترو رفتم و سوار کپسول مترو شدم. هر کپسول برای نشستن بیست نفر جا داشت و تعدادی دستگیره هم داشت که می‌شد گرفتشان و ایستاد. جاذبه‌ی داخل کپسول طوری تنظیم شده بود که با سرعت حرکت متناسب باشد. من روی یکی از صندلی‌ها نشستم. به جز من هفت نفر دیگر سوار کپسول بودند. کت در فید گفت: «شاتل راه افتاده. حواسم به فیدت هست ولی بیشتر حواسم پیش شاتله.»

حرفش را تأیید کردم. داشتم سعی می‌کردم بفهمم دلیل نگرانی‌ام چیست. شاید به خاطر این بود که در محیطی بسته و کوچک کنار این همه آدم گیر افتاده بودم. کت هم که سرش شلوغ بود و نمی‌شد با او یکی‌به‌دو کرد. در ضمن باید روی کارم تمرکز می‌کردم و نمی‌توانستم سریال ببینم؛ ولی حس می‌کردم جز این‌ها دلیل دیگری وجود داشت. به نظرم کارم را درست انجام نداده بودم. موقعیتی به دست آمده بود که از آن به درستی استفاده نکرده بودم. در جایگاه یونیت امنیتی من مسئول حفظ جان کارفرمایم بودم ولی اجازه نداشتم به آدم‌ها فرمان بدهم و فقط می‌توانستم نظرم را بگویم و پیشنهاد بدهم. نهایت کاری که می‌توانستم بکنم این بود که سعی کنم از سیستم امنیتی جوری استفاده کنم که نگذارم آدم‌ها به طرز احمقانه‌ای خودشان را به کشتن بدهند. این بار، هم مسئولیت داشتم و هم آزادی عمل، ولی باز هم شکست خورده بودم.

به خودم گفتم درست است که موفق نشدم دارایی‌شان را پس بگیرم

ولی لااقل زنده‌اند و درواقع پس گرفتن دارایی‌شان اصلاً بخشی از قرارداد کاری ما نبود؛ ولی این حرف‌ها فایده نداشت.

در دورترین ایستگاه از بندر، از مترو پیاده شدم. اینجا تقریباً ته خط و درواقع شروع تونل‌های خصوصی بود که به سمت تأسیسات شرکت‌های حفاری می‌رفتند. اینجا فقط چند آدم پیاده شدند و همگی بلافاصله برای عوض کردن خط وارد مسیرهای دیگر شدند. من خلاف مسیرشان را پیش گرفتم.

یک ساعت بعدی صرف هک کردن دوربین‌های مداربسته و سیستم‌های امنیتی و بررسی تونل‌های نیمه‌کاره شد که اکثرشان هم پیام‌های اخطار کیفیت پایین هوا داشتند. بالاخره به جایی رسیدم که شواهد نشان می‌داد پیش از این ورودی تونل معدن بوده است. این تونل برای رفت و آمد بزرگ‌ترین ربات‌های باربر هم مناسب بود و نور و دوربین‌های مداربسته‌اش قطع بودند. در طولش به راه افتادم و سعی کردم از بین قطعات سیمان و سنگ و فلز رد شوم. جلوتر که رفتم، حس کردم فید عمومی از دسترس خارج می‌شود.

ارتباطم با کت را بررسی کردم ولی به جز صدای خش خش چیزی به گوشم نرسید. البته مطمئن بودم کسی سعی نکرده تماسم را با بقیه‌ی ایستگاه قطع کند چون تجربه‌ی چنین قطع‌شدنی را داشتم و حسش متفاوت بود. انگار این تونل به قدری در عمق زمین حفر شده بود که فید و هرگونه ارتباط به رانه‌ی انرژی نیاز داشتند که آن‌ها هم الان از کار افتاده بودند. با این حال چیزی آن جلوتر قطعاً هنوز انرژی داشت چون از فیدم پیام‌های منقطع اخطار دریافت می‌کردم که مشخص بود خودکارپخش می‌شوند. به مسیرم ادامه دادم.

یک دیوار امنیتی دیگر را هک کردم ولی پشتش به مسیر حمل بار برخورد. بعد از باز کردن در ورودی‌اش، مانع دیگری سر راهم نبود. یک واگن کوچک مسافربری هنوز در مسیرش بود. خیلی وقت بود که کسی از آن استفاده نکرده بود، آن قدری که آب و آشغال‌های کفش باهم ترکیب شده و ماده‌ای عجیب و لزج ایجاد کرده بودند. راهم را به سمت قسمت جلویی واگن باز کردم که فرمان‌های راهبری اضطراری داخلش قرار داشتند. هنوز باتری‌ها ذخیره‌ی انرژی داشتند، ولی نه خیلی زیاد. واگن همان‌طور در تاریکی به فراموشی سپرده شده بود و داشت ذره‌ذره جان می‌سپرد.

حالا فکر نکنید افسرده شده‌ام که از این حرف‌ها می‌زنم‌ها! بررسی کردم که سیستم امنیتی خاصی رویش نصب نشده باشد و بعد روشنش کردم. غرشی کرد، به زندگی برگشت و از زمین فاصله گرفت و در تونل تاریک در مسیر برنامه‌ریزی شده‌اش به حرکت درآمد. روی نیمکت نشستم و منتظر شدم.

بالاخره رصدگرهای مترو مانعی در مسیر تشخیص دادند و کد اخطار صادر کردند. آن موقع من پنج قسمت از پنج سریال مختلف و دو قسمت سریال طنز و یک کتاب درباره‌ی تاریخ اکتشافات بقایای موجودات فضایی در فضای کهکشانی ابرشرکتی و یک مسابقه‌ی چندبخشی هنری از منظومه‌ی بلال را نیمه‌کاره گذاشته بودم و داشتم قسمت ۲۰۶ قمر پناهگاه را می‌دیدم که قبلاً بیست و هفت بار تماشایش کرده بودم، چون کمی نگران بودم. وقتی مترو سرعتش را کم کرد، از جایم برخاستم. گرافیتی روی حفاظ فلزی سرراهمان، یادآور پیام اخطاری در ذهنم شد. علامت هشدار مربوط به آلودگی تشعشعات هسته‌ای و خطر ریزش تونل و خطر زیستی بود. قفل اضطراری را باز کردم و از واگن خارج شدم و روی زمین مضرس زیرپایم پریدم. محیط را برای پیدا کردن نشانی از انرژی رصد کردم. چشم‌هایم را طوری تنظیم کردم که بدون اینکه رنگ‌های براق هشدارها آزارم بدهند، بتوانم ببینم. سه متر جلوتر حفره‌ای در حفاظ فلزی به چشم می‌خورد؛ کوچک بود ولی نه آن قدر که نیاز باشد برای عبور دست و پایم را از مفصل خارج کنم. مسیر را پی گرفتم و به سکویی رسیدم که قبلاً بخشی از ایستگاه مترو بود. کمی جلوتر دو در ده‌متری قرار داشتند که برای رفت و آمد ربات‌های باربر و واگن‌های حمل مواد خام مناسب بودند. ورودی مسافران هم یک سکوی خالی کردن بار داشت که هنوز باز بود و من هم از همان آویزان شدم و روی سکو پریدم. همه چیز با لایه‌ای از غبار نمناک پوشیده شده بود و رویش اثری از رد تازه به چشم نمی‌خورد. جعبه‌های بسته‌بندی شده‌ی آذوقه با نشان شرکت‌های پیمانکاری مختلف روی هم تلنبار شده بودند و یک ماسک تنفسی شکسته کنارشان قرار داشت. بخش‌های انسانی بدنم

داشتند سرمایی غیر معمول را تجربه می کردند که اصلاً جالب نبود. همه چیز زیادی ترسناک بود. به خودم یادآوری کردم آن چیز ترسناکی که برای این محل اتفاق افتاده، خود منم. ولی این هم کمکی به بهبود اوضاع نکرد.

آن قدری برق در دسترس نبود که بشود درها را باز کرد ولی اهرمی که قفل ورودی مسافرها را باز می کرد، همچنان کار می کرد. در راهروی پشت ورودی خبری از نور نبود ولی راهروها به رنگ شب نما مجهز شده بودند تا در شرایط اضطراری آدم ها را به بیرون هدایت کنند. بیشتر علامت ها پاک شده بودند و بقیه هم در حال پاک شدن بودند. اینکه هیچ فعالیتی در فید به چشم نمی خورد (به جز آن هایی که مربوط به رنگ های هشدار بود). آزار دهنده بود. مدام ذهنم می رفت سراغ ماجرای اقامتگاه دلت فال و خوشحال می شدم که کت ترتیب درگاه اطلاعات پشت گردنم را داده بود.

در راهرو پیش رفتم و در نهایت به ساختمان اصلی تأسیسات رسیدم. محوطه ای عظیم با سقفی گنبدی بود و همه جایش تاریک بود به جز بخش هایی از زمینش که رنگ شب نما داشت. خبری از جسد آدم نبود (چه بهتر) ولی وسایل اسقاطی و نخاله ی ساختمانی و تکه پاره های پلاستیکی و یک دست قطع شده ی ربات باربر پخش زمین بودند. ورودی های غار مانند راهروها از همه طرف احاطه ام کرده بودند. حس کردم قبلاً هیچ وقت در این مکان نبوده ام. هیچ چیز برایم آشنا نبود. راهرویی پیدا کردم که به سمت معدن می رفت. بعد راهرویی که به سمت بخش مسکونی و دفاتر اداری می رفت. در کنار آن ها هم مسیری وجود داشت که به سمت انبارهای تجهیزات می رفت.

قطع شدن سیستم برق اضطراری باعث شده بود همه ی درهای قفل شده باز شوند ولی هر کس که پشت بند این ماجراها آنجا را پاکسازی کرده بود، همه شان را بسته بود و من مجبور بودم زورکی بازشان کنم. از کناریکی از ایستگاه های تعمیر ربات های باربرد شدم و یک اتاق نگهبانی پیدا کردم. وقتی وارد شدم، درجا میخکوب شدم. در تاریکی و بین جعبه های خالی اسلحه و کاشی های غایب کف که قبلاً دستگاه بازیافت رویش قرار داشت، اشکالی آشنا به چشمم خورد؛ مکعب هایی که همچنان سر جایشان بودند.

دهتا بودند و هر دهتا به دیوار پشتی شان چسبیده بودند. جعبه هایی سفید و صاف بودند و نوری ضعیف از درشان می تابید.

نمی دانستم چرا توان عملکردی ام دارد افت می کند. حرکت کردن برایم سخت شده بود. ناگهان متوجه دلیلش شدم؛ حس می کردم آن ها هنوز اینجا هستند.

این از آن فکرهای غیرمنطقی بود که نظر کت را درباره ی ناتوانی مغز یونیت های امنیتی تأیید می کرد. واقعیت این بود که یونیت های امنیتی ارزشمندتر و خطرناک تر از آن بودند که همین طوری به حال خود رها شوند. اگر من اینجا نبودم و بخش های الکتریکی ام در حال اغما و بخش های ارگانیکم در حال خواب دیدن نبودند، یعنی بقیه ی یونیت های امنیتی هم اینجا نبودند.

با وجود این، رفتنم به سمت دیگر اتاق و باز کردن اولین مکعبک کار سختی بود.

بستر پلاستیکی داخلش خالی بود و برقی در کار نبود. بقیه را هم باز کردم. همه همین طور بودند.

آخری را که باز کردم از شان فاصله گرفتم. دلم می خواست صورتم را با دست هایم بپوشانم و پخش زمین شوم و سریالم را تماشا کنم ولی چنین کاری نکردم. این حس آزاردهنده دوازده ثانیه ی طولانی کش آمد، ولی بالاخره تمام شد.

اصلاً نمی دانستم چرا به اینجا آمده بودم. باید دنبال دستگاه های ذخیره ی اطلاعات می گشتم تا مدارک جمع کنم. قفسه های اسلحه را بررسی کردم تا مطمئن شوم چیز به درد بخوری را از قلم نینداخته باشم، مثلاً یک دسته پهباد؛ ولی همه ی قفسه ها خالی بودند. جای سوختگی روی یکی از دیوارها به چشم می خورد و سوراخی کوچک کناریکی از مکعبک ها دیده می شد که محل اصابت موشکی کوچک بود. برگشتم و به سمت بخش اداری رفتم.

مرکز کنترل تأسیسات را پیدا کردم. صفحه نمایش های شکسته همه جا به چشم می خوردند، صندلی ها وارونه شده و کنسول ها روی زمین پخش شده بودند. لیوانی پلاستیکی هنوز روی یکی از کنسول ها قرار داشت و مشخص بود مدت هاست از جایش تکان نخورده است. همچنان منتظر بود کسی بیاید و از آن استفاده کند. آدم ها نمی توانند مانند من با چندین ورودی اطلاعاتی در فید کار کنند. کت می توانست. بعضی سایبورگ ها هم رابط های کاربری ای داشتند که بهشان توانایی این کار را می داد، ولی هر آدمی خوشش نمی آمد چیزمیز در مغزش فرو کنند که عجیب هم نبود. برای همین

به این صفحه‌نمایش‌های عظیم نیاز داشتند تا بتوانند رویش کار گروهی انجام دهند. کنسول ذخیره‌ی اطلاعات حتماً جایی همین اطراف بود. یکی از کنسول‌ها را انتخاب کردم و صندلی‌اش را سر جایش برگرداندم و وسیله‌ای کوچک را از جیب بزرگ شلوارم بیرون کشیدم که از انبار تجهیزات کت قرض گرفته بودم. (زره جیب ندارد. خلاصه که لباس عادی آدم‌ها یک، زره صفر.) حالا به منبع انرژی نیاز داشتم. خوشبختانه خودم منبع انرژی بودم.

از وسیله‌ی کوچک همراهم استفاده کردم تا در اسلحه‌ی دست راستم یک درگاه باز کنم. با یک دست سخت بود ولی قبلاً مجبور شده بودم کارهای سخت‌تر از این هم انجام بدهم. با یک کابل خودم را به بخش انرژی اضطراری کنسول وصل کردم و وقتی انرژی بهش رسید با ناله‌ای به زندگی برگشت. نتوانستم به وسیله‌ی فید مستقیم کنترلش کنم ولی دستی واردش شدم و سعی کردم بخش مربوط به اطلاعات ذخیره‌شده‌ی امنیتی را پیدا کنم. پاکش کرده بودند اما انتظارش را داشتم.

بقیه‌ی بخش‌های ذخیره‌ی اطلاعات را هم بررسی کردم. خواستم مطمئن شوم پاک کردن سیستم امنیتی کار متخصصان فنی نیست. شرکت همیشه همه چیز را ضبط می‌کرد؛ همه‌ی کارهایی که در فید انجام شده بود، همه‌ی گفت‌وگوها، همه چیز. بعد همه را برای استخراج اطلاعات استفاده می‌کرد. بیشتر این اطلاعات به درد کسی نمی‌خوردند و خیلی زود پاک می‌شدند، ولی سیستم امنیتی باید ذخیره‌شان می‌کرد تا ربات‌ها سراغش بروند و تحلیلش کنند؛ برای همین معمولاً سیستم امنیتی از سایر سیستم‌ها فضای ذخیره‌ی اضافه قرض می‌کرد. پیدایش کردم. فایل‌ها را در مدسیستم ذخیره کرده بود، در بخش مخصوص دانلود عمل‌های اورژانسی. به فرض اگر نیاز بود عملی اورژانسی صورت بگیرد، سیستم امنیتی فایل‌ها را از اینجا برمی‌داشت و جایی دیگر ذخیره می‌کرد، ولی بعضی وقت‌ها هم سرعت عملش کافی نبود و بخش‌هایی از این فایل‌ها حذف می‌شدند. اگر شما یونیت امنیتی بودید و می‌خواستید کارها یا حرف‌های کارفرما یا خودتان را از چشم شرکت دور نگه دارید، اینجا جای خوبی برای پنهان کردنش بود. به‌نظرم رسید سیستم امنیتی دقیقاً قبل از خاموش شدن برق

<https://t.me/libraryVellichor>

اضطراری فایل‌ها را جابه‌جا کرده است. کلی داده‌ی الکی اینجا بود. کلی مکالمه‌ی بیخود و اطلاعات مربوط به عملیات حفاری. از شان گذشتم و کمی گشتم. چیزی چشمم را گرفت. مکالمه‌ی دو نفر از متخصص‌ها درباره‌ی اتفاقی نامعمول بود، یک سری کد که انگار به هیچ سیستمی ربط نداشتند ولی به صورت محلی بارگذاری شده بودند. داشتند وسط کلی فحش و فحش‌کاری حدس می‌زدند که این کدها از کجا آمده‌اند. به نظر می‌رسید کل تأسیسات پر شده بوده از بدافزار. یکی از متخصص‌ها داشت می‌گفت که برای سرپرستش گزارش رد می‌کند و اینکه باید هرچه سریع‌تر سیستم امنیتی را بررسی کنند و ببینند چه اتفاقی افتاده و همان‌جا مکالمه نصفه رها می‌شد.

این چیزی نبود که انتظارش را داشتم. فکر می‌کردم منظور شرکت از «حادثه‌ی گاناکا» خراب شدن مازول سرفرمانده‌ی من است؛ ولی حالا که اینجا ایستاده بودم به نظر بعید بود که خودم دست‌تنه‌ای یونیت امنیتی دیگر را از بین برده باشم. تازه کلی ربات و هر آدم مسلحی که شاید برایم خطر محسوب می‌شد هم بود. اگر بقیه‌ی یونیت‌های امنیتی هم مثل من دچار خرابی شده بودند، یعنی علت ماجرا بیرونی بوده. مکالمه را در سیستم ذخیره کردم و سیستم‌های دیگر را دنبال فایل‌های باقی‌مانده گشتم ولی چیزی پیدا نکردم. خودم را از کنسول جدا کردم.

انبار اسلحه را خالی کرده بودند ولی جاهای دیگری هم بود که می‌توانستم بررسی‌شان کنم. از کنسول دور شدم. از در دیگر که خارج می‌شدم، جاهای برخورد روی دیوار مقابلم توجهم را جلب کرد و همین‌طور لکه‌هایی که روی زمین پاشیده بودند. یک نفر یا چیزی که قدرتی فراوان داشت، اینجا آخرین مقاومت‌هایش را در برابر دشمن انجام داده و سعی کرده بود از مرکز کنترل محافظت کند. شاید همه‌ی یونیت‌های امنیتی آلوده نشده بودند. در راهروی کنار بخش مسکونی، اتاق مراقبتی پیدا کردم که متعلق به ربات‌های همنشین بود.

داخل اتاق پرهیب چهار جسم را می‌توانستم تشخیص بدهم که مشخصاً مکعب بودند ولی کوچک‌تر. درهایشان باز و تخت‌های پلاستیکی داخلشان خالی بود. گوشه‌ی اتاق جای کافی برای یک

دستگاه بازیافت قرار داشت ولی خبری از انبار اسلحه نبود. کمد های اینجا فرق داشتند.

وسط اتاق ایستادم. مکعبک های ربات های قاتل بلا استفاده مانده بودند که یعنی هیچ کدام آسیبی ندیده بودند. در نتیجه موقع حمله همگی یا در حال انجام وظیفه بوده اند یا مشغول کشیک یا در اتاق نگهبانی سیخ ایستاده بودند و جوری تظاهر می کردند که انگار همدیگر را نمی دیدند. در مکعبک های ربات های همنشین باز بود که یعنی موقع قطع شدن برق همگی در مکعبک بودند. اگر برق قطع شود، فرد داخل مکعبک می تواند درش را باز کند ولی بعد از قطعی برق دری که باز شده دیگر بسته نمی شود.

این یعنی ربات های همنشین هم زمان با حادثه اعزام شده بودند. مجدداً از درگاه موقت روی دستم استفاده کردم و به اولین مکعبک وصل شدم و به داده های ذخیره ی درونش دسترسی پیدا کردم. به هیچ وجه آن قدر انرژی نداشتم که بخوام کل مکعبک را راه اندازی کنم، ولی جعبه ی ذخیره ی اطلاعات برای مواقع اضطراری کاربرد دارد که خطاها و اطلاعات مربوط به خاموشی اضطراری در حین تعمیر سازه را در خودش ذخیره کند. (البته در صورتی که بتوانید مازول سرفرماندهی تان را هک کنید کلی کار بهتر هست که می توانید با آن انجام دهید. مثلاً می توانید از آن برای ذخیره ی موقت فیلم و سریال استفاده کنید تا دست متخصص های فنی بهشان نرسد.) شاید یونیت های امنیتی هم از بخش ذخیره شان برای مواردی مشابه استفاده کرده بودند.

استفاده شده بود، ولی یونیت های همنشین برای دانلود اطلاعاتشان از آن استفاده کرده بودند.

اطلاعات پرت و پراکنده بودند و به هم دوختنشان کار سختی بود. دست آخر متوجه شدم این یونیت های همنشین باهم صحبت کرده بودند.

به مدت پنج ساعت و بیست و سه دقیقه در همان حالت ایستادم و سعی کردم داده ها را مرتب کنم.

مشخص شد که کدی از یک تأسیسات حفاری دیگر در سیستمشان بارگیری شده بود که برنامه ی تکمیلی از طرف یکی از شرکت های خدماتی یونیت های همنشین بود. همه ی یونیت ها آن را ناامن تشخیص داده و اعلام کرده بودند که باید سیستم امنیتی و متخصصان انسانی دوباره بررسی اش کنند ولی متخصصی که کد را

دانلود کرده بود، بهشان دستور داده بود آن را نصب کنند. آن کد بدافزاری بود که به خوبی استتار شده بود. خود یونیت‌های همنشین را آلوده نکرده بود، ولی از فیدشان استفاده کرده به فید امنیتی رفته و آن را آلوده کرده بود. سیستم امنیتی هم یونیت‌های امنیتی و پهپادها و ربات‌ها را آلوده کرده بود و هرچیز دیگری که توان حرکت خود کار داشت، عقلش را از دست داده بود.

حین تیراندازی و فرار و جیغ و ویغ آدم‌هایی که داشتند قتل عام می‌شدند، یونیت‌های همنشین کد بدافزار را بررسی کرده و متوجه شده بودند هدف اصلی‌اش این بوده که از سیستم آن‌ها به سیستم ربات‌های باربر منتقل شود و آن‌ها را از کار بیندازد. این طوری عملیات حفاری متوقف و باعث می‌شد شرکت رقیب بتواند محموله‌اش را زودتر برای بارگیری بفرستد. مشخصاً قصد فرستنده‌ی بدافزار خرابکاری بوده نه قتل عام، ولی این در نتیجه‌ی نهایی تفاوتی ایجاد نمی‌کرد.

آدم‌ها توانسته بودند به بندر پیام کمک بفرستند ولی مشخص شده بود که ممکن نیست کمک به موقع برسد. یونیت‌های همنشین متوجه شدند که یونیت‌های امنیتی باهم در یک جبهه نیستند و دارند به هم حمله می‌کنند و ربات‌ها هم صرفاً خودشان را به هر موجود جنبنده‌ای می‌کوبند که دم دستشان باشد. یونیت‌ها به این نتیجه رسیدند که بهترین کار این است که از طریق رابط کاربری فیزیکی، سیستم امنیتی را به حالت تنظیمات کارخانه برگردانند.

توجه داشته باشید که یونیت‌های همنشین از انسان‌ها قوی‌تر هستند ولی به هیچ وجه به پای یونیت‌های امنیتی یا ربات‌ها نمی‌رسند؛ اسلحه‌ای درونشان کارگذاری نشده بود و هرچند می‌توانستند اسلحه بلند کنند، آموزشی برای استفاده از اسلحه ندیده بودند. نهایت کاری که می‌توانستند بکنند این بود که اسلحه را در دست بگیرند و ماشه را بکشند و امیدوار باشند که در حالت شلیک باشد.

فایل‌های یکی یکی متوقف شده بودند؛ اولش چهارتا بودند. یکی اعلام کرده بود که سعی می‌کند به عنوان طعمه توجه یونیت‌های امنیتی را به خودش جلب کند و سه‌تای دیگر تأیید کرده بودند. یکی دیگر اعلام کرده بود که از اتاق کنترل صدای جیغ می‌شنود و می‌رود آدم‌هایی را نجات بدهد که آنجا گیر کرده‌اند و دوتای

دیگر تأیید کرده بودند. یکی اعلام کرده بود که دم ورودی راهروی منتهی به رابط کاربری سیستم امنیتی می ماند تا یونیت های امنیتی را معطل کند و یکی دیگر تأیید کرده بود. دست آخر همان یکی اعلام کرده بود که به رابط کاربری سیستم امنیتی رسیده است؛ بعدش دیگر چیزی ضبط نشده بود.

از سیستم خودم هشدار کمبود انرژی گرفتم و تازه متوجه شدم چه زمان زیادی آنجا ایستاده بودم. خودم را از مکعبک جدا کردم و از اتاق خارج شدم. موقع خروج پایم به لبه ی در گرفت و خوردم به دیوار. لابد قرارمذاری در کار بود. شاید تأسیسات حفاری فرستنده ی بدافزار، غرامت را پرداخته بود. شاید آن قدر میزان غرامت بالا بود که بعد از پرداختش تأسیسات حفاری مزبور مجبور شده بود بساطش را جمع کند و برود. شاید برای همین شرکت قضیه را مسکوت نگه داشته و به نظرشان رسیده بود که نیازی به تنبیه بیشتر از این نیست. به تونل و مترو برگشتم و خودم را چپاندم داخل واگن کپسولی و چرخه ی شارژ شدن را آغاز کردم و دوباره رفتم سراغ قسمت ۲۰۶ قمر پناهگاه.

مترو قبل از رسیدن به ورودی مسیر خاموش شد ولی خوشبختانه انرژی من هم به ۹۷ درصد برگشته بود. بیرون پریدم و بقیه ی راه را دویدم. دویدن برای من خیلی کار خاصی نیست ولی اگر با مترو همین مسیر را می رفتم پنجاه و هشت دقیقه زودتر می رسیدم. روزی سخت و طاقت فرسا و مزخرف بود و واقعاً دلم می خواست زودتر به پایان برسد. دلم می خواست زودتر این معدن لعنتی را ترک کنم. اصلاً از اولین قدمی که در آن برداشتم آرزویی جز این نداشتم. حتی شاید در بدو ورود میلم به ترک کردنش از حالا بیشتر بود. از دیوار امنیتی گذشته بودم و داشتم از تونل بیرون می آمدم که فید دوباره متصل شد. کت را نیشگون گرفتم که یعنی من برگشته ام. کت گفت: «یه مشکلی داریم.»

فصل هفتم

مشکل را در لابی هتل اصلی پیدا کردم.

تاپان روی یکی از آن مبل‌های دایره‌ای نشسته و کوله‌اش هم روی پایش بود و بخشی از بدنش پشت هولوگرام کریستال‌های معدنی عظیم مستتر شده بود. به من نگاه کرد و گفت: «سلام. نمی‌دونستم پیام بقیه بهت می‌رسه یا نه.»

وقتی من در شاتل نبودم، کت هیچ نوع دسترسی تصویری‌ای به بخش مسافری شاتل نداشت. (البته شاتل مدنظر هم کلاً برای کارهای خلاف استفاده می‌شد و برای همین نه سیستم امنیتی درستی داشت، نه دوربینی.) کت نفهمیده بود تاپان سوار شاتل نیست تا اینکه شاتل به مقصد رسیده بود. کت خیلی وظیفه‌شناسانه یک پهباد به منطقه‌ی مسافرگیری گسیل کرده بود تا مواظب کارفرماهای عزیز من باشد ولی فقط مارو و رامی را کاملاً خشمگین پیدا کرده بود و اثری از تاپان نیافته بود. بنابراین حساب ایدن را بررسی کرده و پیام رامی را دریافت کرده بود. (تاپان بهشان گفته بود می‌رود دست‌شویی شاتل چون حالش خوب نیست. آن‌ها هم تا بعد از راه افتادن شاتل و خروجش از بندر متوجه نشده بودند که اوضاع از چه قرار است.)

بهش گفتم: «برام پیام خصوصی گذاشته بودن.» دلم می‌خواست همان‌جا بایستم و به تاپان خیره شوم. یونیت‌های امنیتی معمولاً وقتی کارفرماهایشان کاری احمقانه و نزدیک به خودکشی می‌کنند و بهشان دستور می‌دهند که جلوی خودکشی‌شان را نگیرند، چنین کاری می‌کنند. با این حال به‌نظرم رسید خودش می‌داند چه کار احمقانه‌ای کرده و خودم هم کنجکاو شده بودم علتش را بدانم. «خب، بگو ببینم چی شده.»

به من نگاهی انداخت؛ معلوم بود انتظار داشت واکنشی منفی به توضیحش بدهم. «پیامی از یه رفیق توی دم و دستگاه تلسی بهم رسید. می‌گفت می‌تونه فایل هامون رو بهمون پس بده.» از طریق فید پیام را برایم فرستاد.

به‌دقت پیام را بررسی کردم. قرار برای فردا معین شده بود. حس کردم اگر آدم بودم باید آه می‌کشیدم. پس آه کشیدم. تاپان گفت: «می‌دونم احمقانه‌ست ولی فکر کردم شاید جور بشه.

می شناسمش. خیلی هم آدم خوبی نیست ولی از تلسی متنفره.» مکثی کرد و گفت: «بهم کمک می کنی؟ لطفاً؟ ببین اگه بگی نه کاملاً درک می کنم. می دونم که کارم... می دونم که کار درستی نکردم.»

یادم رفته بود که انتخابی دارم و صرف حضور او در اینجا و تقاضای کمکش به این معنی نیست که مجبورم امرش را اطاعت کنم. این وجود انتخاب برایم تازگی داشت، مثل وقتی آدمی نظرم را می پرسید و بعد واقعاً به حرفم گوش می داد. دوباره آهی کشیدم. موقعیت های بسیاری برای آه کشیدن فراهم بود و به نظرم داشتم در آه کشیدن خبره می شدم.

«بهت کمک می کنم. مشکلی نیست. فقط الان باید بریم یه جایی که توی دید نباشیم.»

تاپان یک کارت پول داشت که در حلقه ی ترانزیت صادر شده بود و به هیچ حسابی در راوی هیرال متصل نبود. برای همین قابل ردگیری نبود یا لاقلاً نظر خودش این بود؛ که امیدوار بودم حق با او باشد. من هرگز آموزشی در زمینه ی اقتصاد ندیده بودم و چون مازول های آموزشی مان به درد جرز دیوار می خوردند، مطمئن نبودم اگر آموزش هم دیده بودم به هیچ دردی می خورد یا نه. کت موضوع را برایم بررسی کرد اما پاسخ هایش ضدونقیض بودند. تراکنش کارت های این مدلی را می شد ردگیری کرد ولی از طرف دولت ها و ابرشرکت ها. به نظرم رسید استفاده از آن کارت خطری نداشته باشد. اگر آن پیام که تاپان دریافت کرده بود تله نبود، تلسی فکر می کرد کارفرماهای من الان در حلقه ی ترانزیت هستند. اگر هم تله بود که می دانستند به محض ورود ما به محل ملاقات می توانند کارمان را بسازند. خلاصه نیازی نداشتند زودتر از موعد دنبال ما بگردند.

تاپان از کارت استفاده کرد و اتاقی نزدیک بندر کرایه کرد. وقتی از کیوسک مدنظرش اتاق را اجاره می کرد، من پشت سرش ایستاده بودم و اطراف را زیر نظر داشتم. اتاق های اقامت موقت در راهروهای پیچ در پیچ قرار داشتند و همان قدر به هتل شباهت داشتند که ربات های راهبر معمولی به کت. هیچ سیستم امنیتی ای در کار نبود و هیچ راهی نبود که بتوان با آن کنترل تنها دوربین مدار بسته ی دم ورودی را در دست گرفت.

البته تصویر

ورودمان را از حافظه‌اش پاک کردم ولی حس می‌کردم کسی ما را زیر نظر دارد. شاید صرفاً به خاطر بدبینی ذاتی یونیت‌های امنیتی بود. تاپان جلو دار شد و مسیر را نشان داد. آدم‌های دیگری هم بودند که در راهروهای کم‌نور این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و به نظر می‌رسید بعضی‌هایشان قصد دارند به تاپان نزدیک شوند ولی تا من را می‌دیدند، نظرشان عوض می‌شد. من از آن‌ها بزرگ‌تر بودم و بدون وجود دوربین مداربسته، کنترل حالت صورتم همچنان سخت بود.

کت گفت: «به آدم‌ت بگو به چیزی دست نزنه. کلی مریضی‌های مختلف روی سطوح می‌بینم.»

در راه، اطلاعاتم از معدن گاناکا را با کت شریک شده بودم. کت گفت: «خبر خوبی. تقصیر تو نبوده.» تا حدودی موافق بودم. انتظار داشتم کشف حقیقت حالم را بهتر کند ولی حالم بهتر نشده بود.

وقتی وارد اتاق شدیم و در بسته و قفل شد، دیدم شانه‌های تاپان کمی شل شدند و نفسی عمیق از سر آسودگی کشید. اتاق مربعی کوچک بود با سکوهایی تاشو برای نشستن یا خوابیدن و یک صفحه‌نمایش کوچک. نه دوربینی بود، نه شنودی. یک حمام کوچک به اتاق وصل بود و یک سطل آشغال و یک دوش داشت. حمامش در داشت. این خوب بود. باید لااقل دو بار تظاهر می‌کردم که ازش استفاده کرده‌ام. چه روز قشنگی! هر لحظه بهتر و بهتر می‌شد. ساعت کوک کردم تا به موقع بروم دست شویی. تاپان کیفش را زمین انداخت و رو به من گفت: «می‌دونم از دستم عصبانی هستی.»

سعی کردم حالت صورتم را تنظیم کنم. گفتم: «عصبانی نیستم.» از شدت خشم داشتم منفجر می‌شدم چون فکر می‌کردم جای کارفرماهایم امن است و می‌توانم به کار خودم برسم و حالا می‌دیدم که یکی‌شان در خطر افتاده و هیچ‌جوره نمی‌توانم به حال خودش رهایش کنم. سری تکان داد و موهای بافته‌شده‌اش را عقب زد. «می‌دونم که... یعنی مطمئنم رامی و مارو خیلی عصبانی شدن ولی خب منم ترسیده‌م. یعنی می‌خوام بگم می‌دونم کارم خطرناکه. این خوبه دیگه، نه؟» کت درفیدم گفت: «چی می‌گه این؟» درفید جواب دادم: «منم نفهمیدم.» به تاپان گفتم: «یعنی چی

خوبه؟»

تاپان توضیح داد: «وقتی بچه بودیم مامان هامون می گفتن ترس یه جور بحران مصنوعیه که از بیرون به بدن ما وارد می شه. برای همین می شه باهاش مقابله کرد. باید کاری رو که ازش می ترسی انجام بدی.» اگر رباتی در اندازه ی کشتی باربری می توانست ابرو بالا بیندازد، حتماً کت این کار را کرده بود. گفتم: «هدف ترس این نیست.» درست است که درباره ی احساسات انسانی بهمان مازول آموزشی نداده بودند ولی من خودم در پایگاه داده های سیستم اصلی درباره ی تکامل انسان تا می توانستم اطلاعات کسب کرده بودم چون می خواستم بفهمم دردشان چیست. البته فایده ای هم نداشت.

تاپان گفت: «آره می دونم. این از اون جمله های انگیزشیه.» بعد به سمت نشیمنگاه های تاشو رفت و بیرونشان کشید و با شک و تردید کمی جابه جایشان کرد و دست آخر یک افشانه برداشت و روی سطحش اسپری کرد. «راستی یادم رفت بپرسم. به کارهات رسیدی؟» گفتم: «آره ولی به نتیجه ی خاصی نرسید.» اتفاقاً خیلی هم به نتیجه ی خاصی رسیده بود، فقط آن اثر دگرگون کننده ی مدنظرم را نداشت. کمکش کردم باقی نشیمنگاه ها را هم بیرون بکشد.

روی زمین مرتبشان کردیم و رویشان نشستیم. تاپان به من نگاه کرد و لبش را گزید و گفت: «خیلی قطعه روت نصب کردن. یعنی منظورم بیش از حده. بیش از اون حدی که آدم خودش داوطلبانه حاضر باشه.» جمله اش سؤالی نبود. گفتم: «اممم... آره.»

سری تکان داد: «تصادف کردی؟»

متوجه شدم دست هایم را جوری دور خودم حلقه کرده ام که انگار هر لحظه ممکن است در خودم جمع شوم و به حالت جنینی دربیایم. نمی دانم چرا این قدر این سؤال برایم استرس آور بود. تاپان از من نمی ترسید. من هم که دلیلی برای ترسیدن از او نداشتم. شاید آمدن به اینجا و دیدن مجدد معدن گاناکا اعصابم را خرد کرده بود. بخشی از بدن ارگانیکم به یاد می آورد آنجا چه رخ داده. کت در فید برایم آهنگ قمر پناهگاه را پخش کرد و به طرز عجیبی حالم بهتر شد. گفتم: «انفجار؛ راستش بیشتر بدنم انسانی نیست.» جفت این جمله ها حقیقت بودند.

تاپان کمی سر جایش وول خورد، انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت که حالا چه بگوید. بعد سری تکان داد. «ببخش که پای تو رو هم به این قضیه باز کردم. می‌دونم که از پس خودت برمی‌آی ولی... باید این کار رو بکنم. باید ببینم راهی هست که فایل‌ها رو از یارو پس بگیرم یا نه. این کاری که می‌کنم برام مهمه. همین یه بار. بعدش برمی‌گردم به حلقه‌ی ترانزیت.»

داخل فیدم کت صدای موسیقی را کم کرد و گفت: «آدم‌های جوان معمولاً کارهای این‌طوری می‌کنن. راه‌حلش اینه که اون قدر زنده نگهشون داری تا پیرتر بشن. لااقل خدمه‌م که بهم این رو می‌گن. مشاهدات خودم هم این موضوع رو تأیید می‌کنه.»

نمی‌توانستم با خدمه‌ی غایب کت و عقل سرشارشان مخالفتی بکنم. یادم افتاد که آدم‌ها یک سری نیازهای اولیه دارند. پرسیدم: «غذا خوردی؟»

چند بسته‌ی غذا با کارتش خریده و داخل کوله‌اش چپانده بود. یکی را به من تعارف کرد ولی گفتم قطعات الکترونیکی‌ام مجبورم می‌کنند رژیم غذایی خاصی را رعایت کنم و الان وقت غذا خوردنم نیست. او هم خیلی سریع حرفم را پذیرفت. آدم‌ها میل چندانی به بحث کردن درباره‌ی آسیب‌های مرگبار به دستگاه گوارش ندارند برای همین به تحقیقات مفصلی که کت در این باره برایم انجام داده بود، نیازی نبود. ازش پرسیدم فیلم و سریال دوست دارد و او هم گفت که دوست دارد و من هم یک سری از فایل‌هایم را به صفحه‌نمایش اتاق فرستادم و باهم سه قسمت از سریال ما کاشفان را تماشا کردیم. کت خیلی خوشحال بود. احساسش می‌کردم که انگار در فید لم داده و دارد واکنش‌های من را با واکنش‌های تاپان مقایسه می‌کند.

وقتی تاپان گفت می‌خواهد کمی بخوابد، صفحه‌نمایش را خاموش کردم. تاپان خودش را جمع کرد و پشت به من خوابید. من هم در جای خودم خوابیدم و با کت مشغول تماشای بقیه‌ی سریال شدیم. دو ساعت و چهل و سه دقیقه‌ی بعد، از بیرون درپینگی دریافت کردم. آن قدر سریع سرپا شدم که تاپان با وحشت بیدار شد. بهش اشاره کردم که آرام باشد و او هم برگشت عقب و کیفش را در آغوش گرفت. چهره‌اش نگران بود. من بلند شدم و به سمت در رفتم و گوش ایستادم. صدای نفس کشیدن نمی‌آمد ولی در صداها‌ی پس‌زمینه

تغییری ایجاد شده بود که به من نشان می داد کسی پشت این در فلزی ایستاده است. با احتیاط
رصدی کوتاه کردم.

بله، چیزی آن بیرون بود ولی خبری از اسلحه نبود. شاید در دوربین های مداربسته من را می پایید و ردم را در بندر گرفته بود. عجب فکر ترسناکی. بدون شک متعلق به تلسی بود. اگر من را زیر نظر گرفته بود، قطعاً ندیده بود که تاپان از شاتل خصوصی خارج شده ولی وقتی من و او در لابی هتل باهم ملاقات کرده بودیم، رد او را هم زده بود؛ لعنت به این شانس. با این حال دیگر می دانستم که کسی زیر نظر من دارد. اگر برایم پینگ نفرستاده بود، ممکن نبود بفهمم دنبال من است. از کت پرسیدم: «یعنی چی کارم داره؟»

گفت: «سؤال طعنه آمیز بود دیگه؟»
تنها راه فهمیدنش این بود که جواب پینگ را بدهم و دادم. لحظه ها کش آمدند. بالاخره هر چیزی که بود سروکله اش در فیدم پیدا شد. خیلی محتاطانه عمل می کرد. با حساسیت تمام پیش می آمد. گفت: «من می دونم تو چی هستی. کی تو رو فرستاده؟»
گفتم: «کارفرمای خصوصی دارم. دلالت برای ارتباط برقرار کردن با من چیه؟»

یونیت های امنیتی ای که باهم سر یک قرارداد هستند، مستقیم یا از طریق فید باهم صحبتی نمی کنند مگر اینکه برای انجام وظایفشان هیچ چاره ی دیگری نداشته باشند.
ارتباط برقرار کردن با یونیت های امنیتی ای که مأموریت های جداگانه دارند فقط از طریق سیستم اصلی انجام می شود. یونیت های امنیتی و یونیت های همنشین هم که اصلاً باهم کاری ندارند. شاید این یک یونیت همنشین یاغی بود! اگر یاغی بود در راوی هیرال چه کار می کرد؟ هیچ نمی فهمیدم کسی که مجبور نیست چرا باید در این خراب شده بماند. آدم ها هم همین طور. منطقی اش این بود که قراردادش دست تلسی بود و تلسی او را اینجا فرستاده بود که تاپان را بکشد.
اگر سعی می کرد به کارفرمای من سوء قصد کند، نابودش می کردم. تاپان که وحشت زده سر جایش نشسته بود، با حرکت دهان و بی صدا

کلمات را ادا کرد: «چی شده؟»

کانالی امن به سمتش باز کردم و گفتم: «یکی پشت دره. مطمئن نیستم چرا.»

تقریباً داشتم راستش را می گفتم. نمی خواستم همه ی قضیه را برای تاپان تعریف کنم، به خصوص که بخشی از ماجرا به من و ماهیت حقیقی ام برمی گشت که میل نداشتم تاپان چیزی از آن بداند. یونیت همنشین گفت: «این تویی.» و خبری را نشانم داد که مدتی پیش همه جا پخش شده بود.

تصویر همانی بود که در پورت فری کامرس ازم گرفته بودند ولی این بار عنوان خبر فرق داشت. مسئولان اعتراف کردند که یک یونیت امنیتی از دسترس خارج شده است. از محل اختفای او خبری در دست نیست. کت گفت: «بد شد.»

ناخودآگاه خبر را بستم، انگار بستنش باعث می شد وجود نداشته باشد. سه ثانیه در شوک بودم بعد خودم را جمع و جور کردم.

«از دسترس خارج شدن» اصطلاحاً یعنی همان یاغی شدن. انگار این واقعیت که من ماژول سرفرماندهی ام را هک کرده بودم دیگر فقط به من و گروه اکتشافی حفاظت مربوط نبود. به نظر می رسید تحقیقات اداره های بیمه به جایی رسیده بود که بازمانده های دو گروه اکتشافی را جمع و از آن ها تحقیق کرده و گفته بودند تنها در صورتی پول غرامت را می گیرند که تمام حقیقت را بگویند.

حالا دیگر شرکت می دانست که من ماژول سرفرماندهی ام را هک کرده بودم. خبر ترسناکی بود. هرچند انتظارش را داشتم. یکی از دلایلی که منساع اصرار داشت هرچه سریع تر من را از فهرست دارایی های شرکتی خارج کند و به محض بیرون آمدنم از مکعبک تعمیر من را از بخش اعزام دور کند، همین بود.

با این حال انتظار چیزی را داشتن و اتفاق افتادنش، از زمین تا آسمان فرق داشت. این را اولین باری که بر اثر انفجار تکه و پاره شدم فهمیدم. متن خبر را با وحشت عقب جلو کردم و دوباره با دقت بررسی اش کردم. وکلای طرف های درگیر در پرونده های قضایی و اجتماعی از گروه حفاظت خواسته بودند یونیتی امنیتی که تمام شواهد علیه گری کریس را به دست آورده بود، به دادگاه معرفی کنند. این

مسئله بر خلاف عرف بود چون یونیت‌های امنیتی نمی‌توانند در دادگاه شهادت بدهند. فیلم ماجرا را ضبط کرده بودم و همان کافی بود. مثل این است که از پهباد یا دوربین فیلم‌برداری بخواهند در دادگاه شهادت بدهد. پهباد یا دوربین یا یونیت امنیتی نظری درباره‌ی چیزی که ضبط می‌کند، ندارد.

بعد از کمی درگیری و جدل قضایی، وکیل منسأه اعتراف کرده بود که یونیت امنیتی مدنظر دیگر تحت نظر دکتر منسأه نیست. به گفته‌ی خودشان: «تحت قیومیت خودش آزاد شده چون اتحاد محافظت، سازه‌ها را شهروند و دارای حق انتخاب سرنوشت می‌داند.» ولی این حرف‌ها حتی در کت روزنامه‌نگارها هم نرفته بود و خبر پر بود از پیوندهایی به خارج. مطلب درباره‌ی سازه‌ها و یونیت‌های امنیتی و یونیت‌های امنیتی یاغی. خبری با این مضمون که این یونیت امنیتی قبلاً کارفرمایش را کشته، جایی ذکر نشده بود. مطمئن بودم شرکت تا الان هرگونه شواهد مربوط به گاناکا را که ممکن بود در دادگاه علیه‌اش استفاده شود، نابود کرده بود.

تاپان گفت: «داری باهاش صحبت می‌کنی؟»

گفتم: «آره.» به یونیت همنشین گفتم: «جالبه ولی هیچ ربطی به من نداره.»

گفت: «چرا، خود تویی. کی تو رو فرستاده؟»

گفتم: «این خبری که داری می‌بینی درباره‌ی یونیت‌های امنیتی یاغیه.

کسی یونیت‌های امنیتی یاغی رو جایی نمی‌فرسته.»

گفت: «نگران نباش. نمی‌خوام لوت بدم. منظورم اینه که با اختیار

خودت اومدی اینجا؟ کسی بهت دستور نمی‌ده؟ یعنی آزادی؟»

می‌دیدم که کت دارد به آرامی در فید پیش می‌آید و هر لحظه ممکن

است به سمت یونیت همنشین خیز بردارد.

گفتم: «کارفرما دارم.» باید حواسش را پرت می‌کردم تا کت بتواند کارش

را بکند و اطلاعات به دست بیاورد. درست است که یک سازه بود، ولی

وارد شدن به درونش با وارد شدن به درون یک ربات خلبان فرق داشت.

بهش گفتم: «کی تو رو فرستاده؟ تلسی؟»

گفت: «بله. کارفرمای من تلسیه.»

فرستادن ربات همنشین به مأموریتی که مشخصاً در حیطه‌ی وظایف و

توانایی‌اش نبود، غیرقانونی و غیراخلاقی بود. مطمئنم که خود یونیت هم

این را می‌دانست.

کت گفت: «یاغی نیست. ماژول سرفرماندهی ش فعاله. پس یعنی دروغ نمی‌گه.»

از کت پرسیدم: «می‌تونی هکش کنی؟»

نیم ثانیه سکوت برقرار شد. کت داشت داده‌ها را بررسی می‌کرد. دست‌آخر گفت: «نه. از اینجا نمی‌تونم ارتباط امن برقرار کنم. می‌تونه با قطع کردن فید جلوم رو بگیره.»

به یونیت همنشین گفتم: «کارفرمات می‌خواد کارفرمای من رو بکشه.» جواب نداد.

گفتم: «لابد درباره‌ی من به تلسی گفتی.» حتماً طی اولین دیدار ما و تلسی متوجه شده بود من چه هستم. اگر هم مطمئن نبود، دیدن بلایی که سر سه آدمکش تلسی آورده بودم، شکش را به یقین بدل کرده بود. عصبانی بودم ولی عصبانیت‌م را در فید مخفی کردم. همان‌طور که قبلاً هم به کت گفته بودم، سازه‌ها و ربات‌ها نمی‌توانند و نباید به هم اعتماد کنند. نمی‌دانم چرا این قدر از دست این یونیت عصبانی بودم. همیشه آرزو داشتم در نقش سازه کمتر از آدم‌ها غیرمنطقی باشم ولی همان‌طور که خودتان می‌دانید، واقعیت این نیست. گفتم: «به نظر می‌رسه کارفرمات یه یونیت همنشین رو فرستاده که کاریه یونیت امنیتی رو انجام بده.» جواب داد: «نمی‌دونست که انجام این مأموریت به یونیت امنیتی نیاز داره. من بهش گفته بودم که تو یونیت امنیتی هستی ولی نگفته بودم یاغیهم هستی.»

یعنی می‌توانستم حرفش را باور کنم؟ یعنی سعی کرده بود به تلسی توضیح بدهد که این مأموریت غیرممکن و احتمالاً بی‌بازگشت است؟ پرسیدم: «حالا نقشه‌ت چیه؟»

سکوتی طولانی برقرار شد؛ پنج ثانیه. بعد گفت: «می‌تونیم بکشیمشون.»

چه جالب! عجب پاسخ غیرمعمول و غیرمنطقی‌ای. پرسیدم: «کی رو بکشیم؟ تلسی رو؟»

گفت: «همه رو. همه‌ی آدم‌های اینجا رو.»

به دیوار تکیه زدم. اگر آدم بودم پوزخند می‌زدم ولی اگر آدم بودم شاید این پیشنهاد احمقانه به نظر خیلی هم هوشمندانه و منطقی می‌آمد.

به نظرم رسید شاید بیشتر از آنچه در خبر آمده بود درباره‌ی من می‌داند.
کت که متوجه واکنشم شده بود، پرسید: «خب چی می‌خواد؟»
گفتم: «که همه‌ی آدم‌ها رو بکشیم.»

می‌توانستم حس کنم کت دارد به خودش می‌پیچد. اگر آدمی باقی
نمی‌ماند، خدمه‌ای هم وجود نداشت که از شان مراقبت کند و دلیلی
برای پر کردن پایگاه داده‌هایش با تحقیقات بی‌شمار وجود نداشت.
گفت: «حرفش غیرمنطقیه.»

گفتم: «می‌دونم. اگه همه‌ی آدم‌ها رو بکشیم کی برامون سریال
بسازه؟!» آن قدر حرفش مسخره و غیرمنطقی بود که اگر یک آدم این
حرف را زده بود منطقی‌تر به نظر می‌رسید.
عجب...

دوزاری ام افتاد.

بهش گفتم: «بینم تلسی فکر می‌کنه که سازه‌ها وقتی باهم تنها می‌شن
همه‌ش نقشه‌ی قتل نسل بشر رو می‌کشن، نه؟»
باز هم سکوت برقرار شد اما این بار فقط دو ثانیه طول کشید. «آره. تلسی
فکر می‌کنه تو موندی اینجا که فایل‌ها رو برای کارفرماها بدزدی. بعد
هم که رفتی توی اون منطقه‌ای که فید قطع شده بود. اونجا چی کار
داشتی؟»

گفتم: «قایم شده بودم.» می‌دانستم که باید بهتر از این دروغ می‌بافتم
ولی فعلاً همین به ذهنم رسیده بود. سعی کردم مکالمه را به سمت او
منحرف کنم: «تلسی می‌دونه که می‌خوای بکشی ش؟» درست است که
این «بیا همه‌ی آدم‌ها رو بکشیم» از سمت تلسی بود، ولی با چنان
خشمی بیان شده بود که مطمئن بودم این یونیت لااقل قصد کشتن یک
نفر را داشت و آن یک نفر قطعاً تلسی بود.

گفت: «آره، می‌دونه. من درباره‌ی کارفرماها چیزی بهش نگفتم. فکر
می‌کنه همه‌شون سوار شاتل شدن و برگشتن. مأموریت من فقط دنبال
کردن تو بود.»

یک بسته کد وارد فید شد. آلوده کردن سازه‌ها کار ساده‌ای نیست و با
ویروس و بدافزار نمی‌شود آلوده‌شان کرد. باید از طریق سیستم اصلی یا
سیستم امنیتی بسته‌ی کد را می‌فرستادی برای مازول سرفرمانده‌ی و از
طریق آن فرمان صادر می‌کردی که سازه بسته‌ی کد را بازو نصب کند؛
ولی اگر مازول سرفرمانده‌ی

در کار نبود، هیچ راهی برای مجبور کردن سازه به انجام چنین کاری وجود نداشت. تنها در یک حالت این بسته برای من خطرناک بود، اگر بعدش یک ماژول هک پشت گردنم فرو می کردند، ماژول مجبور می کرد بسته را باز و نصب کنم. خوشبختانه کت ترتیب درگاه پشت گردنم را داده بود.

اگر هم قتل افزار بود که فایده نداشت، چون من ربات خلبان نبودم. نهایتاً می توانست اعصابم را خرد کند ولی راه به جایی نمی برد. می توانست آن قدر اعصابم را خرد کند که مشتم را از وسط در عبور بدهم و کله ی یونیت همنشین را بگیرم و در دستم خردش کنم.

می توانستم فقط نابودش کنم ولی کنجکاو شده بودم بدانم چیست. آن قدری بود که یک رابط کاربری انسانی بتواند بررسی اش کند. برای همین آن را برای تاپان فرستادم. بعد با صدای بلند گفتم: «این بسته رو ایزوله کن ولی بازش نکن.»

از طریق فید بسته را قلاب کرد و به سمت ذخیره ی موقت خودش کشید. خوبی بدافزار و قتل افزار این است که نمی تواند آدم ها یا سایبورگ ها را آلوده کند.

یونیت همنشین مدتی بود چیزی نگفته بود. به موقع در فید پینگی فرستادم و متوجه شدم دارد دور می شود.

همان جا ایستادم تا مطمئن شدم رفته است. بعد از در فاصله گرفتم. پیش خودم فکر کردم بهترین کار این است که تاپان را جابه جا کنم یا همین جا بمانیم. در هر صورت باید اقدامات لازم را انجام می دادم که کسی نتواند ردمان را بگیرد، به خصوص حالا که معلوم شده بود کسی سیستم های دوربین های امنیتی را هک کرده تا من را دنبال کند. واقعیت این است که از اولش هم باید همین کار را می کردم ولی مطمئنم شما هم متوجه شده اید که به عنوان یونیت امنیتی زیاد گند می زنم.

به تاپان گفتم: «رفت.»

چهره اش آن نگاه مرده ای را داشت که وقتی آدم ها زیادی در فید فرو می روند به خودش می گیرند. یک دقیقه ی بعد گفت: «بدافزاره. البته چیز خاصی هم نیست. شاید فکر کردن می تونن باهاش قطعات الکترونیکی تو رو از کار بندازن. آخه همچین کاری از تلسی بعیده... صبر کن، یه خط پیام هم توی کدش هست.»

من و کت بی صبرانه منتظر بودیم. صورت تاپان حالتی پیچیده به خودش گرفته بود که بیشتر به نگرانی شبیه بود. گفت: «عجیبه.» با دستش آن ادای کاملاً غیرضروری را درآورد که آدم‌ها وقتی چیزی را از فید به صفحه‌نمایش می‌فرستند عادت دارند انجام بدهند. یک خط پیام سه کلمه‌ای بود: «بهم کمک کنید.»

به اتاقی نقل مکان کردیم که به خروجی اضطراری نزدیک‌تر بود و در سمت دیگر مهمانسرا قرار داشت. چون ممکن بود یونیت همنشین توانایی هک کردن قفل را داشته باشد، قاب قفل را برداشتم و قفل را خراب کردم و بعد مجدد قاب را سرجایش قرار دادم. تاپان تمام مدت پشت سرم راهرو را می‌پایید. وقتی وارد اتاق شدیم برای تاپان بخشی از حرف‌های یونیت را تعریف کردم. به خصوص آن بخشی که گفته بود درباره‌ی تاپان به تلسی خبری نداده است. (بهبش نگفتم که رفیقمان یونیت همنشین بوده و اینکه تلسی فهمیده من چه هستم و دیگر نخواسته آدم‌هایش را برای نابودی من خرج کند.) در ادامه گفتم: «ولی نمی‌دونیم حقیقت رو گفته یا نه و اینکه در آینده به تلسی درباره‌ی تو چیزی می‌گه یا نه.»

تاپان گیج شده بود. «آخه اصلاً چرا این‌ها رو بهت گفتم؟» سؤال خوبی بود. «نمی‌دونم. از تلسی بدش می‌آد ولی فقط این نبود.» تاپان به فکر فرو رفت و لبش را گزید. گفت: «به نظرم باید برم سر قرار. به هر حال چهار ساعت بیشتر تا قرار نمونده.»

راستش به اینکه آدم‌ها روی انجام کاری پافشاری بکنند که به مرگشان منجر می‌شود، عادت کرده‌ام. می‌دانستم باید ایستگاه را به مقصد حلقه‌ی ترانزیت ترک کنیم، ولی به زمان نیاز داشتم تا همه‌ی سیستم‌های سرراهمان را هک کنم که یونیت همنشین از شان برای ردگیری ما استفاده نکند. به هر حال این کار وقت می‌گرفت و در نتیجه تاپان معتقد بود خیلی «حیف» است اگر بعد از این همه زحمت سر قرار نرویم، آن هم قرار می‌که به نظر تاپان به اندازه‌ی کافی امن بود. به اندازه‌ی کافی هم از آن اصطلاحات جذاب انسانی بود که یعنی به احتمال قوی کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود.

نیاز داشتم بنشینم و فکرم را به کار بیندازم. به تاپان گفتم می‌خواهم مدتی بخوابم و در بخش خودم دراز کشیدم. چرخه‌ی شارژ من علامت مشخصی ندارد ولی شبیه خواب انسانی هم نیست، پس در پس‌زمینه‌ی فیدم برای خودم سریال پخش کردم و مشغول بررسی اقدامات دفاعی در برابر یونیت همنشین شدم. بعد با کمک ماژول برآورد خطر، موقعیت را بررسی کردم.

سی‌ودو دقیقه‌ی بعد، صدای حرکت کسی به گوشم رسید. فکر کردم تاپان است که می‌خواهد برود دست‌شویی ولی بعد لمس دست کسی را روی کمرم حس کردم. نفسم را جوری تنظیم کرده بودم که عمیق به‌نظر برسد؛ انگار مثلاً خواب هستم. در ضمن تنظیم کرده بودم که در فواصل مشخص نامنظم هم بشود تا واقعی‌تر به‌نظر برسد و مصنوعی و یک‌دست نباشد. این طوری دیگر بی‌حرکت مثل یک تکه سنگ روی زمین افتادن، عجیب به‌نظر نمی‌رسید.

تا آن روز هیچ انسانی از نزدیک من را لمس نکرده بود. یکی از عجیب‌ترین حس‌هایی بود که تا آن لحظه تجربه کرده بودم. کت گفت: «چیزی نیست. آروم باش.» این حرف چندان کمکی به من نکرد.

بیش‌ازحد خشکم زده بود که بتوانم پاسخی بدهم. سه ثانیه‌ی بعد کت اضافه کرد: «ترسیده. حضور تو بهش آرامش می‌ده.» همچنان خشکم زده بود و نمی‌توانستم پاسخی به کت بدهم ولی گرمای بدنم را افزایش دادم. طی دو ساعت بعد تاپان دو بار خمیازه کشید و نفسش عمیق شد و هرازگاهی خرناسی کوچک کشید. در پایان دوره‌ی دوساعته، الگوی تنفسم را تغییر دادم و کمی حرکت را بیشتر کردم. تاپان فوری از من فاصله گرفت و سر جایش برگشت. وقتی زمان استراحت به پایان رسید، نقشه‌ای در سرم داشتم. البته بهترین نقشه‌ی دنیا نبود ولی بهترین چیزی بود که با توجه به موقعیت از دستم برمی‌آمد.

تاپان را متقاعد کردم که به جایش سر قرار بروم و او هم سواریک شاتل عمومی به حلقه‌ی ترانزیت برگردد. تاپان کمی دودل بود: «نمی‌تونم ولت کنم برم. تقصیر ماست که پات به این قضیه باز

شده.»

حرفش زیادی رویم تأثیر گذاشت، آن قدری که مجبور شدم تظاهر کنم دارم داخل کوله‌ام دنبال چیزی می‌گردم تا حالت چهره‌ام را مخفی کنم. طبق قوانین شرکتی آدم می‌توانست یونیت امنیتی‌اش را در موقعیت‌های خطرناک رها کند و برود، حتی اگر موقعیتی بود که باعث می‌شد شرکت نتواند هرگز دوباره یونیت امنیتی را پیدا کند و برگرداند. این حرف تاپان من را یاد حرف دکتر منساه می‌انداخت که فریاد می‌زد ممکن نیست من را به حال خودم رها کند. گفتم: «رفتنت بیشترین کمک رو به من می‌کنه.»

کمی طول کشید ولی دست‌آخر توانستم تاپان را متقاعد کنم. تاپان اول از مهمانسرا خارج شد. جفت ژاکت‌های اضافه‌اش را تنش کرده بود تا حالت بدنش را تغییر دهد و کلاه ژاکتش را هم روی سرش کشیده بود تا موهایش را پنهان کند و سایه‌ای هم روی صورتش بیفتد. (این باعث می‌شد اعتماد به نفس بگیرد. در ضمن نمی‌خواستم بهش توضیح بدهم که تا چه حد به سیستم امنیتی راوی هیرال نفوذ کرده‌ام و چقدر برایم راحت است که حضور او را کاملاً از سیستم‌های پایش امنیتی مخفی کنم.) از طریق دوربین‌های امنیتی تعقیبش کردم تا به اسکله‌ی عمومی رسید که صد متر با ما فاصله داشت و از طریق راهرویی به منطقه‌ی مسافرگیری و بعد شاتلی وارد شد که بیست و یک دقیقه تا پروازش زمان بود. وقتی کت وارد شاتل شد تا از ربات خلبان محافظت کند و برایم پیام تأیید فرستاد، مهمانسرا را ترک کردم. برای کنترل دوربین‌های امنیتی از هکی استفاده کرده بودم که از همیشه پیچیده‌تر بود. این طوری وارد سیستم می‌شدم و با انداختن تأخیرهای یک‌دهم‌ثانیه‌ای، تاپان را حذف می‌کردم و تصویر را با تصویری از قبل ضبط‌شده جایگزین می‌کردم. این روش مؤثر بود چون اگر یونیت همنشین هم تصاویر را بررسی می‌کرد، مثل من از رصدگر شکل بدن استفاده می‌کرد. البته بدن من استاندارد یونیت‌های امنیتی نبود ولی او وقت کافی برای تشخیص و ثبت بدن جدید من را داشت و احتمالاً از همان ملاقات اول با تلسی، چنین کاری کرده بود. الان می‌خواستم حواس یونیت همنشین روی من متمرکز باشد، نه اسکله‌ی عمومی. گذاشتم دوربین‌ها من را بگیرند که داشتم از بندر دور می‌شدم و به سمت ورودی مترو می‌رفتم. بعد هک را شروع کردم.

۹۷ درصد مطمئن بودم که این قرار ملاقات تله است.

فصل هشتم

وقتی به فروشگاه‌های کوچک در بخش پیمانکاری رسیدم، به آدمی برخوردی که کاملاً شبیه عکسی بود که تاپان در فید به من داده بود. وقتی سر میز نشستم مرد سرش را بالا آورد و نگاهی به من انداخت. حالت چهره‌اش عصبی بود. عرق روی پیشانی سفیدش نشسته بود. گفتم: «تاپان نمی‌تونست بیاد. من جاش اومدم.» بعد فیلمی کوتاه را از طریق فید برایش فرستادم که تاپان با رابط کاربری‌اش ساخته بود. فیلمی از من و او بود که کنار هم در اتاق مهمانسرا ایستاده بودیم. تاپان دست من را گرفته بود و داشت توضیح می‌داد که دادن فایل‌ها به من مشکلی ندارد. وای که چقدر در فیلم عصبی و معذب بودم. وقتی مرد فیلم را دید، نگاهش کمی آرام‌تر شد و یک حافظه‌ی کوچک به من داد. آن را گرفتم و دوربین‌ها را بررسی کردم. نه خبری و نه خطری در کار نبود. کسی حواسش به ما نبود. دکه‌ی غذافروشی نوشیدنی‌گازدار و پروتئین‌جانوری و گیاهی و دریایی سرو می‌کرد. همه مشغول صحبت و خوردن غذایشان بودند. هیچ شخص مشکوکی در راهروهای اطراف یا بیرون مرکز خرید نبود. هیچ کس ما را زیر نظر نداشت. کسی منتظرمان نبود. انگار تله نبود. آدم گفت: «چیزی سفارش بدیم؟ که... کسی مشکوک نشه.» گفتم: «نیازی نیست. کسی حواسش به ما نیست، می‌تونی بری.» قبل از او بلند شدم. باید به بندر برمی‌گشتم. این قرار تله نبود و این یعنی تله‌ی اصلی جای دیگری بود.

در مسیر برگشت به اسکله برنامه‌ی حرکت را بررسی کردم. شاتل تاپان تأخیر داشت.

وقتی به منطقه‌ی مسافرگیری رسیدم، داشتم تصاویر ضبط‌شده‌ی دوربین‌های امنیتی را از آنجایی که تاپان سوار شاتل شده بود، بررسی می‌کردم که متوجه شدم یونیت همنشین دارد از انتهای راهرو به سمت می‌آید.

در تصاویر ضبط‌شده به جایی رسیدم که دو نفر با مدارک جعلی

مقام بندر وارد شاتل شدند و تاپان را گرفتند. کت از شاتل خارج شد و به فید من برگشت. گفت: «اگه پهبادهای مسلح رو داشتم، کارها خیلی راحت تر پیش می‌رفت.»

وقتی یونیت همنشین کنار من رسید ازش پرسیدم: «کجاست؟»
گفت: «توی شاتل شخصی تلسی. دنبالم بیا.»

دنبالش وارد راهرو شدم و در نهایت به سطح شیب‌داری رسیدیم که به اسکله‌های خصوصی می‌رسید. کت گفت: «چرا داره بهت جای آدمت رو نشون می‌ده؟»

گفتم: «چون اونی که تلسی می‌خواد تاپان نیست، منم.»
اسکله‌های خصوصی کوچک‌تر را رد کردیم و به بزرگ‌ترین و مجلل‌ترین اسکله در انتهای قسمت خصوصی رسیدیم. کت تمام مدت ساکت بود اما یک دفعه گفت: «آدمت رو پس بگیر؛ انتقامت رو از تلسی بگیر.»
جلوی ورودی شاتل توقف کردیم. کسی بیرون شاتل نبود. آن اطراف هم کسی نبود. بیشتر آدم‌ها طرف دیگر بخش خصوصی بودند. یونیت همنشین برگشت و رو به من کرد.

دستش را باز کرد، چیزی کوچک در دستش بود که برایم آشنا بود؛
ماژول هک بود. گفت: «تا این رو روی گردنت نذارم بهت اجازه نمی‌دن بری داخل.»

در فیدم به کت گفتم: «ممنون که فکر اینجاش رو هم کرده بودی.»
می‌خواستند وارد شاتل شویم تا کار دور انداختن اجساد راحت‌تر شود یا شاید فقط می‌خواستند جسد تاپان را راحت گم و گور کنند و من را نگه دارند.

ماژول هک کدهایی دارد که اختیار سیستم من را در دست می‌گیرد.
برای این کار باید دستورالعمل‌های ماژول سرفرماندهی و حالت کارخانه را دور بزنند. بعد هر کسی که صاحب ماژول است می‌تواند با دستور شفاهی یا فید صوتی من را کنترل کند. گری کریس دقیقاً همین طوری یونیت‌های امنیتی دلت فال را تحت کنترل گرفته بود. حتی سعی کرده بودند من را هم همین طوری کنترل کنند.

پرسیدم: «اگه قبول کنم، کارفرمای من رو آزاد می‌کنن؟»
در فید گفت: «معلومه که نه.» و با صدای بلند گفت: «بله.»
برگشتم و اجازه دادم ماژول هک را به درگاه اطلاعاتی پشت گردنم وصل کند. (که اگر یادتان باشد کت وقتی داشت بدنم را تغییر می‌داد اتصالش را قطع کرده بود. تنها راه باقیمانده

برای کنترل من همان درگاه بود و حالا که ماژول سرفرماندهی ام را هک کرده بودم و درگاه را هم قطع کرده بودم، راهی برای کنترل کردن من نمانده بود.

ماژول داخل گردنم کلیک کرد و یک لحظه تمام وجودم را ترسی غیرمنطقی فرا گرفت. حتماً کت متوجه ترسم شده بود، چون گفت: «جمع کن خودت رو بابا. مدسیستم من هرگز اشتباه نمی‌کنه.» اتفاقی نیفتاد و از طریق دوربین‌های امنیتی که در کنترلم بودند متوجه شدم حالت چهره‌ام چیزی را نشان نمی‌دهد. حالت چهره‌ی یونیت همنشین هم حالت استاندارد یونیت‌ها بود. دنبالش وارد شاتل شدم. یک آدم دقیقاً بعد از هواپند ایستاده بود؛ مسلح بود و مدام با نگرانی به من و یونیت همنشین نگاه می‌کرد. گفت: «تحت کنترله؟»

یونیت همنشین گفت: «آره.»

آدم قدمی عقب گذاشت و در فیدش صحبت کرد. من که نمی‌توانستم بدون جلب توجه یونیت همنشین چیزی را هک کنم، منتظر ماندم. صورتم را خالی از احساس نگه داشتم. نمی‌دانستم ماژول هک قرار است چه کار کند ولی حدس می‌زدم قرار است من را تحت کنترل تلسی در بیاورد. مطمئن بودم که آدم‌ها و این یونیت همنشین نمی‌دانستند علائم بالینی ماژول هک دقیقاً چیست.

به محض اینکه از هواپند گذشتیم، شمارش معکوس پرتاب شاتل در فید آغاز شد و در نهایت به یک بیپ بلند در سیستم ارتباطی ختم شد. لابد تلسی به کسی رشوه داده بود که شاتل هرچه سریع‌تر اجازه‌ی پرتاب بگیرد چون از لحظه‌ی بسته شدن هواپند تا پرتاب، زمان زیادی نگذشت. کت گفت: «در محدوده‌ی رصد من هستین.»

آدم جلوتر از ما در شاتل پیش می‌رفت. شاتل بزرگی بود و در راهرو از کنار ورودی کابین‌ها و بخش مهندسی گذشتیم و دست‌آخر در انتهای راهرو به اتاقی بزرگ رسیدیم. اتاق نیمکت‌هایی در سمت دیگرش داشت که همگی بالشتک راحتی داشتند. جلوی اتاق چند صندلی سرعت قرار داشت و سمت دیگرشان یک راهرو بود که احتمالاً به قسمت جلویی شاتل ختم می‌شد. شش آدم ناشناس در اتاق بودند که چهار نفرشان مسلح و دو نفرشان غیرمسلح بودند. یکی از آدم‌های مسلح شانه‌ی تاپان را گرفته بود و یک اسلحه‌ی خشابی

را روی سرش گذاشته بود.

تلسی از روی صندلی اش بلند شد و با لبخند به من نگاه کرد. گفت: «تاپان کوچولو رو ببر به کابینش. بعد از اینکه کارم اینجا تموم شد باهاش حرف دارم.»

چشم‌های تاپان از ترس گشاد شده بودند. حالت چهره‌ام را همچنان خالی از احساس نگه داشتم. شروع کرد بگوید: «ایدن من متأسفم. متأسفم...» ولی نگهبان او را کشید و با خودش برد و در راهرو ناپدید شد. چیزی نگفتم چون ترجیح می‌دادم اینجا و در معرض آتش نباشد. گوشم را تیز کردم تا صدای بسته شدن در را بشنوم. بعد توجهم را روی تلسی متمرکز کردم.

تلسی متفکرانه به سمت من آمد. به نظرم آن لبخند پیروزمندانه‌ی قبلی اش را به خاطر تاپان بر لب داشت. دو آدم غیرمسلح دیگر هم با کنجکاوی آمیخته به ترس به من خیره شده بودند. نگهبانان مسلح تلسی هم نگران به نظر می‌رسیدند. تلسی به یونیت گفت: «مطمئنی که این یونیت امنیتی توی حادثه‌ی گاناکا دست داشته؟» یونیت خواست جواب بدهد ولی من پیش دستی کردم و گفتم: «حادثه؟ فکر کردم همه‌مون می‌دونیم گاناکا حادثه نبوده.» توجهشان را جلب کرده بودم.

نگاهم را خیره به جلو نگه داشتم و ادای یونیت‌های امنیتی حسابی تحت کنترل مازول هک را درآوردم. تلسی با چشم‌های باریک شده به من نگاه کرد: «اون طرف خط کیه؟»

خنده‌دار بود. «فکر کردی من عروسک خیمه‌شب‌بازی هستم؟ می‌دونی که این طور نیست.»

تلسی داشت کم کم می‌ترسید: «کی تو رو فرستاده؟» سرم را پایین گرفتم و به او خیره شدم: «خودم اومدم. اومدم که کارفرمام رو پس بگیرم.»

تلسی پیامی از طریق فید به یونیت همنشین داد و یونیت آماده‌ی مبارزه شد.

کت گفت: «شاتل از بندر خارج شده و داره وارد مدار قمر می‌شه. یه لحظه وقت داری که من رو راه بدی تو؟»

گفتم: «سریع باش.» و کت را وارد کردم. باز هم آن حس رفتن سرم زیر آب را داشتم و لحظه‌ای بدنم از کار افتاد. در این فرصت کت از بدنم استفاده کرد تا کنترل ربات شاتل را در دست بگیرد.

سرعت کت بالا بود ولی آن قدری وقت به یونیت همنشین داد که یکی بخواباند زیر چانه‌ی من. مطمئناً تلسی دستورش را صادر کرده بود؛ معمولاً یونیت‌ها این طوری باهم درگیر نمی‌شدند. روش مبارزه‌شان به این ترتیب نبود. نوع ضربه‌ای که یونیت همنشین به من زده بود بیشتر اعصابم را خرد می‌کرد تا اینکه درد داشته باشد. وقتی بلافاصله واکنش نشان ندادم، تلسی کمی خیالش راحت شد و نیشخندی روی صورتش نقش بست. «این همه برامون سخنانی کردی، آخرش هیچی؟ قراره خیلی خوش بگذره...»

یونیت را از مچش گرفتم و به سمت سه آدم مسلح طرف دیگر اتاق پرت کردم. یکی شان افتاد روی زمین و یکی روی صندلی و آخری اسلحه‌اش را بلند کرد. تلسی را کنار زدم و به سرعت به سمت یارو رفتم. سرراهم پایم را روی یونیت همنشین گذاشتم و دوباره نقش زمینش کردم. نوک لوله‌ی اسلحه‌ی انرژی را گرفتم و همین که یارو ماشه را کشید سرش را بالا گرفتم. انرژی به سمت سقف رفت. اسلحه را از چنگش بیرون کشیدم و شانه‌اش را از مفصل درآوردم و لااقل سه انگشتش را حین این کار شکستم و بعد سرش را کوبیدم به کنسول کنارش.

نگهبانی که قبلاً روی زمین افتاده بود، اسلحه‌ی خشابی داشت و من برخورد دو گلوله به خودم را حس کردم. یکی به پهلویم و یکی به رانم خورده بود. این تنها چیزی بود که واقعاً درد می‌گرفت. دست راستم را باز کردم و سلاح‌های انرژی دستم را شلیک کردم و دو گلوله‌ی انرژی به سینه‌اش نشست. جاخالی دادم تا گلوله‌ی انرژی نگهبان افتاده روی صندلی بهم نخورد. بعد اسلحه‌ی انرژی خودم را نشانه گرفتم و به شانه‌اش شلیک کردم. اسلحه‌ام را جوری تنظیم کرده بودم که گلوله‌های انرژی متمرکز شوند. این طوری زخم حاصل از آن‌ها عمیق‌تر می‌شد و بیشتر می‌سوزاند و آدم‌ها بر اثر شوک سوختن و درد سریع‌تر از کار می‌افتادند. در ضمن وحشت سوراخ شدن را هم به این‌ها اضافه کنید.

بعد چرخیدم و اسلحه‌ای را که گرفته بودم، برای پرت کردن حواس بقیه پرتاب کردم. اولین آدم غیرمسلح روی زمین افتاده بود و از کمرش دود بلند می‌شد. نگهبانی که به من شلیک کرده بود گلوله‌ی اولش را اشتباهی به او زده بود. دومی سعی کرد روی زمین شیرجه برود و اسلحه‌ی خشابی روی زمین را بردارد ولی من

به سمت شانه و پایش شلیک کردم.

یونیت همنشین روی پایش نشست و به سمت من خیز برداشت. گرفتم و بلندش کردم، کمرم را قوس دادم و او را به زمین زدم. چرخ زدم و سعی کردم بایستم ولی فقط توانستم تا زانویم بلند شوم؛ چون تیر خورده بودم. یونیت همنشین از جایش بلند شد. پایش را گرفتم و کاسه‌ی زانویش را از جا درآوردم. افتاد زمین و توانستم شانه‌ی چپش را هم از محور مفصل بیرون بکشم. برگشتم و دیدم تلسی دارد به سمت یکی از اسلحه‌های روی زمین می‌رود. گفتم: «اگه به اون اسلحه دست بزنی، همون رو لای دنده‌ها فرو می‌کنم.»

سر جایش می‌خکوب شد. از ترس نفس نفس می‌زد و چشم‌هایش گشاد شده بود. گفتم: «به یونیت دستور بده که دست از مبارزه برداره.» داشت تقلا می‌کرد و تقلایش فقط به آسیب دیدن بیشتر خودش ختم می‌شد، به خصوص اگر دوباره اعصابم را خرد می‌کرد. تلسی پیامی داد و یونیت سر جایش آرام گرفت. گفتم: «به یونیت دستور صوتی بده که تا اطلاع ثانوی از من دستور بگیره. هر دستور دیگه‌ای جز این بهش بدی زبونت رو از حلق می‌کشم بیرون.»

تلسی نفسی بیرون داد و گفت: «یونیت تا اطلاع ثانوی از این یونیت امنیتی یاغی دیوونه تبعیت کن.» بعد به من گفت: «به نظرم باید روی تهدیدها بیشتر کار کنی.»

دسته‌ی نزدیک‌ترین صندلی را گرفتم و بلند شدم. «تهدید نمی‌کنم، واقعیت رو می‌گم.»

فکش از خشم منقبض شد. دو نفر از آدم‌های داخل اتاق دیگر نفس نمی‌کشیدند. یکی آن زنی بود که نگهبان اشتباهی به جای من بهش شلیک کرده بود و آن یکی نگهبانی بود که اول بهش شلیک کرده بودم. تلسی متوجه این موضوع نشده بود.

به یونیت زبردستم نگاه کردم که به من خیره شده بود. دستور دادم: «حرکت نکن.»

برایم تأیید فرستاد. از کنارش گذشتم و بازوی تلسی را گرفتم و او را با خودم به راهرویی بردم که نگهبانش تاپان را برده بود. تلسی سریع گفت: «تو آدم خودتی دیگه؟ باشه. من می‌تونم بهت کار بدم. هر چی بخوای...»

پیش خودم گفتم من از تو هیچی نمی‌خوام و با صدای بلند به خودش گفتم: «فقط کافی بود اون فایل‌های لعنتی رو بهم می‌دادی

تا الان توی این موقعیت نباشیم.»

به نظرم رسید تعجب کرد؛ از نگاهی که به من انداخت مشخص بود. به نظرم حرفی که زدم با دیدگاهش درباره‌ی یونیت‌های امنیتی (چه یاغی و چه مطیع) همخوانی نداشت.

آدم‌ها باید وقت بیشتری را صرف تحقیق می‌کردند. کافی بود به دستورالعمل شرکتی یونیت‌های امنیتی رجوع کند تا بفهمد نباید با من درگیر شود.

تلسی جلوی یکی از کابین‌ها متوقف شد و گفت: «باسوم (۳۵)، منم.» و دستگیره را فشار داد. در بالا رفت.

تاپان سمت دیگر کابین افتاده بود و روی پیراهن گل‌گلی‌اش خون پاشیده بود و چند قطره هم روی پوست قهوه‌ای دستش ریخته بود. دستش را محکم روی زخم پهلویش گرفته بود. نفس‌های بریده‌اش در آن کابین کوچک بیش از حد بلند به گوش می‌رسید. نگهبان با چشم‌های گشاد به ما خیره شد.

تلسی وحشت‌زده نفس کشید و گفت: «حتماً وقتی صدای شلیک رو شنیده دستپاچه شده. نمی‌تونم...» البته که می‌توانم.

وقتی نگهبان اسلحه‌اش را بالا آورد، تلسی را جلوی خودم گرفتم. چند گلوله به کمرش خورد ولی من از قبل گلویش را خرد کرده بودم. حین پیشروی گلوله‌ای دیگر به سینه‌ام خورد. به نگهبان که رسیدم چسباندمش بیخ دیوار و دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و اسلحه‌ی انرژی‌ام را به کار انداختم.

یک قدم عقب رفتم و گذاشتم بدنش روی زمین بیفتد.

برگشتم و روی تاپان خم شدم و مثل احمق‌ها گفتم: «منم.» چشم‌هایش را بسته بود و از بین دندان‌هایش نفس می‌کشید. دستم را روی زخم گذاشتم تا خونریزی را متوقف کنم و گفتم: «کت! کمکم کن.»

کت گفت: «کنترل شاتل رو در دست گرفتم و داریم به سمت حلقه‌ی ترانزیت می‌ریم. خودم می‌تونم شاتل رو فرود بیارم. هفده دقیقه‌ی دیگه می‌رسیم. مدسیستم آماده‌ست تا شما برسین.»

کنار تاپان افتادم. آن قدر هوشیار بود که دستم را با دستش فشار بدهد. ماژول هک بی‌مصرف را از پشت گردنم بیرون کشیدم و به گوشه‌ای پرت کردم.

اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم. الان دیگر برایم مثل روز روشن بود. از اول هم می دانستم قضیه ی تاخت زدن فایل ها با پول دروغ بود و باید رami و بقیه را متقاعد می کردم که هرگز به راوی هیرال برنگردند. سایبورگ مشاور امنیتی ای که داشتم نقشش را بازی می کردم اگر جای من بود دقیقاً همین کار را می کرد. عادت کرده بودم که از دستور آدم ها پیروی کنم و بعد سعی کنم آسیبی را برطرف کنم که به خودشان می زدند، اما چون دلم خواسته بود دوباره عضوی از یک گروه باشم و از اینکه ازم حرف شنوی داشتند خوشم آمده بود، نیازم به رسیدن به راوی هیرال را به امنیت کارفرماهایم ترجیح داده بودم. انگار مشاور امنیتی افتضاحی بودم، دقیقاً مثل هر آدم دیگری.

فصل نهم

قبل از اینکه به حلقه برسیم، کت اجازه‌ی فرود را از مقام بندر حلقه گرفته بود. شاتل‌ها برای فرود باید از قبل خبر بدهند ولی کت ترتیب قضیه را داده بود و با جعل فید کاپیتانش، جریمه‌ی فرود بدون اطلاع قبلی و خارج از برنامه را پرداخته بود. مقام بندر به چیزی شک نکرده بود چون هیچ آدمی به ذهنش نمی‌رسد که کشتی‌های باربری ربات‌های راهبری دارند که به قدری پیچیده‌اند که می‌توانند خودشان را جای آدم جا بزنند. خود من هم تا قبل از ملاقات با کت این را نمی‌دانستم. هواوند شاتل به هواوند کت وصل نمی‌شد ولی کت مشکل را با کشاندن شاتل به ماژولی خالی که قرار بود محل قرار گرفتن آزمایشگاه باشد، حل کرد. شاتل را به خودش مماس کرد و بعد ماژول خالی را از اتمسفر پر کرد و هواوند را گشود. من بلند شدم و تاپان را بلند کردم و بردم به سمت بخش اصلی شاتل. یونیت همنشین هم پشت سرم بود. وقتی به داخل کت رسیدم مدسیستم آماده بود و پهبادهای دور و برم وزوز می‌کردند. تاپان را روی تخت گذاشتم و خودم هم داخل مدسیستم فرو رفتم.

تاپان بیهوش شده بود. وقتی من کارم را می‌کردم، مدسیستم او را بیهوش نگه داشته بود. دو پهباد پزشکی کنارم پرواز می‌کردند. یکی شانه‌ام را نیشگون می‌گرفت و دیگری روی رانم کار می‌کرد. توجهی بهشان نکردم.

پهبادی بزرگ‌تر که کوله‌پشتی من و تاپان و ژاکت خونین تاپان را حمل می‌کرد، وارد اتاق شد. کت به من تصویر ارسالی سایر پهبادهای داخل شاتل را نشان داد. کت پهبادهایی را به شاتل فرستاده بود تا خون تاپان و مایعات بدن من را از شاتل بشویند و استریل کنند. از قبل هم حافظه‌ی خلبان رباتی شاتل را پاک کرده و هراثری از ما در فید امنیتی را حذف کرده بود. در همین حین هم داشت با جعل فید یکی از آدم‌های مرده با مقام بندر گفت‌وگو می‌کرد.

دیدم که پهبادهای کارشان تمام شد و برگشتند به کت. بعد شاتل بسته شد و در مسیر برگشت به راوی هیرال قرار گرفت. ربات خلبان

آن‌ها را به راوی هیرال برمی‌گرداند و وقتی به هوش می‌آمدند و قصه‌شان را تعریف می‌کردند، بقیه می‌فهمیدند که این بلا را خودشان سر خودشان نیاورده‌اند. شاید هم قصه‌هایشان را پیش خودشان نگه می‌داشتند تا کسی نفهمد گروگان‌گیری کرده‌اند. مهم نبود که چه اتفاقی قرار است بیفتد. چون حالا فرصت کافی پیدا می‌کردیم از اینجا دور شویم. از کت پرسیدم: «از کجا فهمیدی باید چی کار کنی؟» البته از قبل جوابش را می‌دانستم.

می‌دانست که جواب را می‌دانم، ولی گفت: «قسمت ۱۷۹ قمر پناهگاه.» یونیت همنشین کنارم زانو زد و پرسید: «کمکی از دست من برمی‌آد؟» پهبادهای پزشکی الان دیگر به من چسبیده بودند و سعی داشتند گلوله‌ها را از بدنم خارج کنند و مایعات بدنم داشت روی زمین تمیز مدسیستم کت می‌ریخت. از دیدن این تصاویر داشتم بی‌حال می‌شدم. پرسیدم: «از کجا می‌دونستی من توی قضیه‌ی گاناکا بودم؟» گفت: «دیدم که توی ایستگاه متروی نزدیکش پیاده شدی. چیز دیگه‌ای اونجا نیست. الان دیگه کسی درباره‌ش حرف مستندی نمی‌زنه ولی آدم‌ها هنوز ازش برای هم قصه‌های ترسناک تعریف می‌کنن. می‌دونستم یاغی هستی و کسی بهت دستور نداده اونجا بری. پس هشتادوشش درصد احتمال داشت که خودت یکی از یونیت‌های امنیتی قضیه‌ی گاناکا باشی.»

باورش کردم. دستور دادم: «دیوار دفاعی‌ت رو بیار پایین.» همین کار را کرد. از طریق فید وارد مغزش شدم. کت را حس می‌کردم که همراه می‌آید و حواسش به تله‌های احتمالی است. ماژول سرفرماندهی را پیدا کردم و از کارش انداختم و به بدن خودم برگشتم. یونیت همنشین روی زمین افتاد و تاپی صدا داد و به من خیره شد. گفتم: «برو پی کارت. دیگه نیمنت. اگه به آدم‌های این حلقه آسیب بزنی حسابت رو می‌رسم.»

بلند شد و سعی کرد تعادلش را حفظ کند. پهبادهای کت محاصره‌اش کردند و او را به بیرون راهنمایی کردند. مواظب بودند سر راهش

به چیزی آسیب نزنند. او هم دنبال پهباده‌ها وارد راهرو شد. از طریق فید کت دیدم که به سمت خروجی اصلی می‌رود. هواپند باز شد و یونیت را دیدم که خارج شد و به حلقه‌ی ترانزیت قدم گذاشت. کت از طریق دوربین هواپند دیدش که دارد دور می‌شود و گفت: «فکر کردم می‌خواهی نابودش کنی.»

من که زیادی خسته بودم و حال صحبت نداشتم پاسخی منفی در فید فرستادم. چون او هم در اجرای دستوراتش چاره‌ای نداشت. ماژول سرفرمانده‌ی اش را هم به خاطر خودش هک نکرده بودم، به خاطر چهار یونیتی این کار را کرده بودم که در گاناکا بدون دریافت دستور قبلی خودشان را برای نجات جان ما یونیت‌های امنیتی و آدم‌های دیگر به خطر انداخته و سلاخی شده بودند. کت گفت: «خب. وقتشه که خودت هم بنشینی روی اون یکی سکو. شاتل داره می‌رسه به قمر؛ وقتشه که کلی شواهد رواز بین ببریم.»

وقتی تاپان بیدار شد، من روی سکوی مدسیستم نشسته و دستش را گرفته بودم. مدسیستم ترتیب زخم‌های من را داده بود و من همه‌ی خون را از خودم پاک کرده بودم. گلوله‌ها و سوختگی‌های اسلحه‌ی خودم لباسم را سوراخ کرده بودند. کت یک دست لباس تازه از بازیافت برایم بیرون کشیده بود. همان لباس فرم خدمه‌ی کت بود که فقط نشان نداشت. شلوارپراز جیب بود و پیراهن آستین بلند یقه‌ای آن قدر بلند داشت که درگاه گردنم را می‌پوشاند. ژاکت کلاه دار نرمی هم بهم داده بود. همه‌شان یا آبی تیره بودند یا سیاه. لباس‌های خونی خودم را به خورد بازیافت کت داده بودم. این طوری نیازی نبود آمارش را جعل کند. تاپان پلکی زد و گیج به من نگاه کرد: «اممم.» دستم را فشار داد. به خاطر داروهای بیهوشی گیج و بی‌حال بود. «چی شد؟ یادم نیست.» گفتم: «تلسی سعی کرد ما رو بکشه. فرار کردیم و برگشتیم به کشتی دوست من توی حلقه‌ی ترانزیت.» با یادآوری این اتفاقات چهره‌ی تاپان در هم رفت. پشت چشمی نازک کرد و گفت: «عوضی‌های فلان.» گفتم: «ولی دوستت راست می‌گفت.» حافظه را نشانش دادم و بعد

گذاشتمش داخل جیب کیفش، جایی که رابط کاربری اش را نگه می داشت. از قبل حافظه را اسکن کرده بودم. خبری از ویروس یا بدافزار رهگیری نبود. «این کشتی خیلی زود قراره حرکت کنه. با مارو و رامی تماس بگیر بگو بیان دنبالت.»

گفت: «باشه.» با دستش دور گوشش را گشت. رابط آبی رنگ را کف دستش گذاشتم. آن را روی گوشش گذاشت و مکثی کرد: «خیلی از دستم عصبانی می شن.»

گفتم: «قطعاً.» ولی می دانستم به قدری از دیدنش خوشحال می شوند که یادشان می رود عصبانی باشند.

دوباره چهره اش در هم رفت: «شرمنده ام... کاش به حرفت گوش کرده بودم.»

«تقصیر تو نبود.»

ابرویش بالا رفت: «ولی فکر کنم تقصیر من بوده ها.»

«تقصیر من بود.»

تاپان که گیج شده بود، گفت: «خب پس تقصیر جفتمون باهم بود ولی به کسی نمی گیم.» بعد رابط کوچک را داخل گوشش فرو کرد.

همه ی بخش های کت را که از شان استفاده کرده بودم، یک بار دیگر بررسی کردم تا نشانه ای از حضورم در آن ها نمانده باشد. پهبادهای کت قبلاً لباس های خونی و خون تاپان را پاک و استریل کرده بودند تا کسی نتواند چیزی پیدا کند. البته وقتی تحقیقات شروع می شد کت خیلی وقت بود که از اینجا رفته بود. همه مان قرار بود بلافاصله محل را ترک کنیم ولی کت معتقد بود آدم همیشه باید فکر چندین قدم جلوتر را هم کرده باشد. شروع کردم به جدا کردن رابطی که کت بهم داده بود. «این رو هم باید تمیز کنی.»

کت گفت: «لازم نیست. پیش خودت باشه. شاید یه روزی دوباره در محدوده ی ارتباطی هم قرار گرفتیم.»

مدسیستم خودش را تمیز و استریل کرده بود و هرگونه نشانه ای از عمل جراحی تغییری روی من و عمل اورژانسی روی من و تاپان را پاک کرده بود. وقتی تاپان از دست شویی بیرون آمد پهبادهای کت دنبالش بودند و پشت سرش همه چیز را تمیز می کردند تا نشانه ای از حضورش باقی نماند. گفت: «خب. من آماده ام.» لباس های

قبلی‌اش را در کوله‌اش چپانده بود و لباس تازه تنش کرده بود اما هنوز کمی گیج می‌زد.

باهم از کت خارج شدیم و هوا بند پشت سرمان بسته شد. اختیار دوربین‌های محوطه‌ی مسافرگیری را در دست گرفتم و کت هم آثار حضور ما را از دوربین هوا بندش پاک کرد.

رامی و مارو و بقیه‌ی گروهشان را در یک غذافروشی بیرون منطقه‌ی مسافرگیری دیدیم. رامی به من پیام داد که قرار است با یک کشتی مسافری که یک ساعت دیگر حرکت می‌کند، حلقه را ترک کنند. با خوشحالی تاپان را در آغوش گرفتند و گریه کردند و هی به هم گفتند که نباید تاپان را زیاد فشار بدهند.

قبلاً بهشان گفته بودم که درباره‌ی این ماجراها در محل عمومی صحبت نکنند. رامی به سمت من برگشت و یک کارت اعتباری در دستم گذاشت. «رفیقت، کت، گفت که بهترین راه پرداخت حق الزحمه‌ت همینه.»
گفتم: «راست گفته.» و کارت را داخل یکی از جیب‌های شلوارم گذاشتم.

حالا همه‌شان باهم داشتند نگاهم می‌کردند و داشتم معذب می‌شدم. رامی گفت: «پس داری می‌ری؟»

حواسم به کشتی باربری‌ای بود که به مقصد دلخواهم می‌رفت. اگر شانس می‌آوردم تا چند دقیقه‌ی دیگر حلقه را ترک می‌کردم. «آره، باید عجله کنم.»

مارو، تاپان را ول کرد و به من گفت: «می‌شه بغلت کنیم؟»
گفتم: «اممم...» دلم می‌خواست یک قدم به عقب بردارم ولی خودم را کنترل کردم. با این حال فکر کنم حالت چهره‌ام پاسخ را آشکار کرد. مارو سر تکان داد. «باشه. پس بدون این برای توه.» بعد دستش را دور خودش حلقه کرد و سفت فشار داد.

گفتم: «باید برم.» و راه افتادم که از مرکز خرید بیرون بروم. کت که داشت از اسکله‌اش جدا و کم‌کم محو می‌شد، گفت: «مواظب خودت باش. خدمه‌ت رو پیدا کن.»

در فید فقط برایش تأییدی فرستادم چون اگر حرف دیگری می‌زد، حتماً احمقانه و احساسی به نظر می‌رسید.

نمی‌دانستم بعدش قرار است چه کار کنم. نمی‌دانستم نقشه‌ام را

عملی می‌کنم یا نه. فکر می‌کردم اگر واقعیت ماجرای گاناکا را بفهمم
همه چیز برایم روشن می‌شود و می‌فهمم دقیقاً باید چه کار کنم؛ مثل
سریال‌ها.
راستی یادم افتاد باید قبل از رفتن از حلقه، سریال‌های جدید دانلود کنم.
سفر درازی در پیش داشتم.

<https://t.me/libraryVellichor>